HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü 1923

۲۰۹۲

Süleymaniye Kütüphanesi	
Kısmı	Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No	3293
Eski Kayıt No	

هذا
رسالهٔ شریفه
موسوم بجلالیه
من کلام مولانا
محتشم کاشانی
علیه الرحمه

مخفی نماناد که دیوان مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه بسعی و اهتمام
جناب مستغنی الالقاب حاجی حیدر علی صاحب شیرازی در
عهد شاهنشاه جمجاه عالم پناه السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان المؤید
من عند الله ناصر الدین شاه قاجار خلد الله
ملکه و سلطنته
در دار الحکومت بمبئی برشتهٔ تحریر و سمت
انطباع پذیرفت تحریراً فی سیزدهم شهر رجب المرجب
سنه ۱۳۰۴ هجری بید اقل الکتاب میرزا محمد علی الشیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

بر ضمیر آئینه نظیر عاشقان صاحب حال و خواطر تصویر پذیر صاحب مذاقان
بالغ کمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز
مستور پرده حجاب و محجوب تتق احتجاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه ۹۷
نهصد و هفتاد که درخت محبت فتنه و آشوب بار میداد و فلک از فتنه زائی
که مود اولین فتنه که زاد این بود که نهالی از باغ رعنائی گلی از گلستان زیبائی
نخلی از خون عاشقان سیراب تشنه آبدیدهٔ احباب شاخی از میوهای گران
نگران صد هزار چشم بر آن نقشی از کارخانه قدرت معنی خاص صنع از صورت
انتخاب کتاب محبوبی شاه بیت قصیدهٔ خوبی که در سبکخیزی رشک پیک
خیال بود در بالادوی غیرت مهر سریع انتقال موسوم و مشهور بشاطر جلال از
خاک رعنا خیز صفاهان سایهٔ حسن بلندپایه بر سر ساکنان خطهٔ کاشان انداخت
و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طرهٔ سلسله مثال خویش
گردانیده مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی ساخته و کوس

غیب لرزان از هوا بر بر شاطر جلال / بر سر خورشید عالم سوز میلرزد ظلال
یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان / چون مگس ران کرده جنبان بسر دو شاهبال
قد او شاخ گل است و رنگ زرین غنچه اش / گرچه باشد شاخ گل را غنچه زرین محال
زین طلای جان که در بر دارد اش قنوز تنگ / پیکرم از ناله شد در تنگنای غم چو نال
تا کستاخی هوای پای بوسش کرده ام / میدهد مانند خاک اندازم آئینهٔ خط کمال
چون شود از گرمی بالادوی غرق عرق / پای او در گل ماند از همراهیش پیک خیال

محتشم را جرم بر سر میرسد پیک اجل
گر دمی شاطر جلال از وی نهان سازد جمال

روز اول ملاقات که آن سر خیل پرکاران در دلربودن بود و این سر در قید گرفتاری در دل دادن و هر تیر که از کمان بلندش محبت چون خدنگ قضا بیدرنگ بر نشانه می نشست این غزل بدستیاری کلک صورت نگار طبع

اندیشه مدار باید که توجهی صورت نبست / بر سینه تیری از نظر او که دریافت
کان سه تغیر من از آن ره گذر نیافت / پیرم برای آگهی او که بر جگر
زخمی بیافتم ز نگاهش که در نیافت / رازی نماند در ته دل کز نگاه من
آن نکته دان بعلم نظر سر بسر نیافت / از اولین نگاه که در اهل درد کرد
دیدم که بیدلی ز من آشفته تر نیافت / قربان آن کمان بلندم که تیر آن
از دل چنان گذشت که گوئی نظر نیافت / از گوشهای چشم فسون گر بمن نبود

و پیش از شروع در رقص منت اراده کوشش کردن و دقت نمودن در خوبی آن عمل بر جان عاشق صادق خود مینهاد

غزل

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو / صد ره کنم در زیر لب خود را بلا گردان تو

در جلوه تو نازک میان کوشید بهر من بجان / من کرده در زیر زبان جان را فدای جان تو

در رقص هر گه بسته ره بر جمان دلبری / من تیر نازت خورده و گردیده ام قربان تو

چون بند دامن شان من از تخیل سوده ام / بر پیرهای چشم خود منت کشان دامان تو

هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بود ای پری / از پرده آوردی برون ای من سگ عرفان تو

از حاضران در غیرتم با آنکه هست از یکدلی / روی اشارتها من از عشوه پنهان تو

کاکل پریشان چون روی گامی گران کن جان من / تا جان فشاند محتشم بر جعد مشک افشان تو

چون از حرکات تند و شیرین حرکات یقین گشت که این شیفته خون گرفته به نیروی جلاد عشق بر دار عبرت کشیده خواهد شد این غزل انتظام پذیر گردید و تیر فراست قابل متوقف بر نشانه رسید خود را همان دو روز بر دار خون خوار انگشت نمای مرد و زن دیده

غزل

حریفان میکشیدند امروز یا فردا تماشایی / دگر از بهر من دار عبرت سرو بالایی

دوان عریان تنی ژولیده مویی وحشی آسایی / دگر خواهند احباب در بازار رسوایی

گرو در بهر سر کو سر زند شوری و غوغایی / دگر دیوانه خواهد جست پرده

ز بهر نفس دشت انگیخت شور انگیز دریایی / دگر گوینده چشمی خواهد از سیلاب اینها

دگر پستی بلند ملک غم را میکند یکسان

قیمتان نان خود را بنا عرضی میزان طبع نکته دان می بخشید و در تعریف چشم یکی از آن سیاه چشمان این مصراع بر زبان شیرین بیان میگذرانید که ع بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد و این غزل که بعضی از ابیاتش پیچکو نکی صحبت آن روز و سخنان آخر یعنی ظریف مجلس افروز و اجرای حسن محبوبانه و حرکات دلکش معشوقانه اش فی الجمله آشنائی دارد منظوم میگردید

در حلقه بتان است سر حلقه آن پریرو / در گوش حلقه زر بر گوش حلقه مو

زلفش گزنده عقرب کاکلش شنیده افعی / قامت خمیده شمشاد و ترکش خمیده آهو

لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین / روی تو آب و آتش چشم تو ترک و هندو

صد رنگ بو العجب است در حسن لیک از آنها / بالاتر از سیاهیست بالای چشمت ابرو

حسن تو از تو دست الحیشم وا برد آ / خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو

غیر فرشته خولی گرد و ستی مرا گشت / من دلبری ز یادم مردم کش و ملک خو

با دو سکش نباشیم از آشنائی هم / در دیر محترم من سلطان محتشم او

چون در آن چند روز از آن خورشید نو طلوع جهان فروز با وجود استغنا که شیوه پادشاه عالیجاه حسنش بود نوعی با من خاکسار بسر میکرد که احسان طلبان استغنا دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای رشک از گوشه و کنار بفریاد می آورد این غزل از غایت خوشنودی خاطر انتظام یافت که مجموعه دعاست و مضمون اکثر ابیاتش که گویا به انیکوترین

روند از من حریفان پیشتر لاف خریداری
بسیم و زر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی
من اول از تو کردم احتراز اما اسیری هم
به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران
حریفان جان سپر کردند پیش لیک جانا بی

ولی اول کسی کامد ببازار تو من بودم
کسی کو شد بجان و سر خریدار تو من بودم
که کرد آخر سر خود در سر و کار تو من بودم
ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
که ضربت خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم

چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون
بگلزاری چه افتادت نه گلزار تو من بودم

از مشاهدهٔ کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی حلقش بگیان گریبان دل گرفته
بان کو شنید این غزل که مقدمه شکایتی است از عاشق تراشی و رشک فرمائی
آن محبوب محبت گداز با دلی توجهی منظوم گردیده

غزل

شده خلقت چو گریبان کش لبهای همه
رایش که شده کوی تو جای همه کس
آنچه در آینه روی تو من می بینم
آه من در صف عشاق بگردون شده اما
دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای
چه شناسی تو زاندوده بس قلب ولان
محتشم رفع گمان کن که نبار غرضی است

چون روان بر سر کویت بود پای همه
وای گر بر دل گرم تو بود جای همه
گر به بیند همه کس روی تو من وای همه
گر چنین دود کند آتش سودای همه
اگر این جامه شود راست ببالای همه
بر محک تا نزنی نقد تمنای همه
آن مه مملکت آشوب دلارای همه

چو تیر غمزه نهی در کمان کشی همه را من
چو تیغ ناز کشی منعش کشتم من غافل
چو دلبری کنی آغاز من بحث دهم دل
شکر برای من از زان کنی که سخن آغا
چو کوه اگر همه تمکین شوی بروی خشم من
بلی کهی که نهی در کمان خدنگ تغافل

ولی کنی توجه دل رقیب نشانی
ولی بعلم نظر زخم بر رقیب رسانی
ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
نهان بجنبش لب حمله بر رقیب فشانی
و گرچه باد روی چون بسد رقیب بمانی
تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی

آن فروزندهٔ آتش غیرت و گدازندهٔ ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک فرمائی
قدمی چند پیشتر نهاده ساعتی تراز دو سه روز گذشته گردید این غزل که مضمونش جمیع باتش
ترجیح فراوان بر وصال است به بدیهه طبع سحر البیان در حضور مجلسیان بظهور رسید

چون نیست دلت با من از وصل تو هجران به
چون لطف نهان تو پیداست که با غیر است
اغیار چو بسیارند در کوی تو پا کوبان
عشاق چه غواص اند در بحر وصال تو
چون آینه رویت دارد خطر از اشکم
چون من ز میان رفتم دامن بکش از یاران
امشب که هم آوازند با غیر سگان تو

این لطف نهانی هم مخصوص رقیبان به
مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
بنیاد وصال ما زین زلزله ویران به
کشتی من از هجران در ورطه طوفان به
چشمی که بود بی نم بر روی تو حیران به
در حشر گرت باشد یک دست بدامان به
گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان به

این غزل نیز شکایتی است از اختلاط عام آن رعنا و بی لطفی مصلحت آمیز آن

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و ترددد دغدغه‌زای تردد
فراق بکوی آن شوخ چشم عاشق‌جوی مینمود و این بیدل بدگمان از رقابت
خود گمان ساخته لحظه لحظه دغدغه بر دغدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود و آن
دلبر فتان نیز ابواب نزاع را که میان ما و آن یار قدیم العهد بطبی لوعادر ازل
مسدود بود زمان زمان بلطفهای بیجل که بحال او داشت و نظرهای ترحیب
که بر عشق موهوم او میگماشت بمضایقه و ملاحظه میگشود و امثال این معانی
که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان و
لسان بداهت بیان این مکسور اللسان بگوش رغبت و سمع رضا می‌شنود

مهربان یاری بهوای دشنامم میکند — بهترین دوستداران قصد جانم میکند
آنکه انگشت تعرض هیچکه بر من ننهاد — این زمان او از خدنگ کین نشانم میکند
آنکه گر یکدم زکویش میشدم میشد ملول — اینزمان آواره از ملک جهانم میکند
آنکه غالب بود بر مهرش یقینم بر گمان — اینزمان در دشمنی غالب گمانم میکند
آنکه نامش بر زبان خوشتر ز نام یار بود — از دو نام بو العجب کوته زبانم میکند
گر نشانه شوق او تیر و کمانم بر نشان — گوشه گیر البته زان ابرو کمانم میکند
محتشم چون زان چمن دل بر ندارم کاین نهال — مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چون باندک زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته حال و آن رفیق

در کمند آزاد بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی از ایشان بمشاهده آفتاب
و ماه بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و با وجود این نوع گرفتاری گاه گاه بهانه
ملاقات همنشینان بمنزل این صیدجوی حریص شکار هم که صیاد من بود گذاری
مینمود و آغاز نیاز بابیتهای کاذب کرده خوش آمدهای بلند از زبان تواضع
شعار و لسان تکلف مدارش می‌شنود چون از دیر دیر آمدن و محال عزت
یافته بسلسله گاه خود شتافتن رشکم بر رشک و غیرتم بر غیرت میفزود در آئینه
ابواب این سخنان بمفتاح زبان کنایه بیانم نفس نفس و زمان زمان بر روی
مستمعان و مجلسیان میگشود

غزل

بعزت نامزد شد هر که نامد دلی سویت — بیا ای امید من هم چند روزی زحم از کویت
براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش — نمی بیند دل وی بخیر گشتن از زلف دلجویت
ترا آن یار میبازد که باشد قبله‌اش غیری — کند در سجده‌های سهو محراب خم ابرویت
چه میسائی رخ رغبت بپای آنکه میداند — کف پای بت دیگر به از آئینه رویت
ز دست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین — ببازی گر سری بر میکند از حلقه مویت
سیه چشمی پر از فسون و مست اکنون محال است این — که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت
ترا این بس که هرگز محتشم نشنید از و حرفی — که خالی باشد از بدگوئی رخسار نیکویت

چون آن حریف خیره شوخ بهیچوجه ترک آن مرد مبهای بیجا یا منکر د
و خود را از آن تواضعات بقاعده که بان فاعل سجدات سهو مینمود و بهیچ

ورنه شهبازی چنگت میکشد بیرون مرا
گر نوازش میکنی زین پس باین قانون مرا
تا تو واقف میشوی مینا فکند در خون مرا
تا تو می یابی خبر می بند دارد افسون مرا
تا تو خود را میرسانی میکند مجنون مرا
میتواند کرد مدهوش از لب میگون مرا
گر تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا
میبرد در عزت از رغم تو بر گردون مرا

زود می یابی رگ جانم بچنگ دیگری
انکه دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز
انکه دوشش از پیش چشم ساحرش یکبر نخیم
انکه در دل خیل و هوشم جا بی میرسد
انکه از یک حرف سنگم کرد اگر گوید حرف
آن گران تمکین که من دیدم نه جا ما جا درا
گر بان خورشید رو یک ذره خود را میدهم
چون گرم بزم محتشم گران جب بر نمی

پای دل بند دلیس از تحقیق این مضمون گشا

بعد از ان که باین ذره بیوا دوست دلا بدامن ان سرو خورشید لقا که یاران رفیق بد عهد بیوفا بود زده و روزی بشرف رفاقتش سرافراز گشته بجلوه گاه بندگان بشاطر حیا نچه بمقتضای رشک فرمائی و غیرت افزائی بود دلبر و از آمد بشاهد نظمی که درین باب پرده از رخ گشود این غزل غدغه زای وسوسه فرما بود (غزل)

شکفتم که خواهد بست زخمم از کوبت
دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از سویت
وگر نه روی میگردانم از محراب ابرویت

نشکفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت
نشکفتم کمند سرکشی بگسل که بیدستم
نشکفتم نگردان قبله بدبختان جهد درا
نشکفتم سخن درباره بدگو هران کم گو

کنون او ذوق دارد محتشم از گریهای من
من انگشت تأسف میگزم کانها چرا کردم

سبب نزول این غزل همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته از جنبش کلک بیان نوشته گشته (غزل)

برق این شعله هویدا تر ازین میباید
خنجر ناز تو برا تر ازین میباید
غمزه حسن تو غماز تر ازین میباید
آری اسباب مهیا تر ازین میباید
شهر عشق تو رسوا تر ازین میباید
پایه وصل تو بالا تر ازین میباید
سنگ کوی تو بغوغا تر ازین میباید

شعله حسن تو بالا تر ازین میباید
نیم بسمل شده فیض تمام از تو نیافت
طاق ابروی کجت طاقت من طاق نساخت
شعله نیم نظرهای تو دامم پاک بسوخت
من ز تقصیر تو رسوای دو عالم گشتم
نسبت کوتاه زد از دامن تو دست هوس
با گدائی که چو حرص است بدریوزه وصل
محتشم خواهی اگر دغدغه ناکس سازی

غزلی وسوسه فرما تر ازین میباید

چون یکی از معشوقان بیت بیت غزل فوق میخواند و بدتر از انکه گفته شده بود تاویل مینمود آن زود رنج بهانه جوی بجان رنجید در عقاب خطاب برروی این ناصبور بیتاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام میفزود و ابواب سخنان معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه درآئی است و پرهیز بود و بند از مفتاح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان

آن حرفها که ساخته خاطرشان چو / دائم بزود رنجی بود داشتم گمان

کردم یقین بیک سخن آخر نهان چو / شک نیست محتشم که بان جرم میکنند

مارا سکان یار برون از سیان خود

چون پیش از آن غبار آلود کلفت بر دامن خاطران گل گلزار نزاکت و لطافت نشسته بود بمجرد استماع یک غزل که در مقدمات معذرت گفته شده با محو تواند ساخت این غزل بجز مداهنت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی و محبوب رنجائی بمرگ خویش راضی شده بود و از کلفت او امارگی داغ اتفتی مشاهده مینمود بگفتن ابیات این غزل که فهرست ابواب شتا شنا بود پرداخت

ای فلک خوش کن بمرگ من دل یار مرا / دلگران از هستیم میسند دلدار مرا

ای اجل چون کشته بار دل آن نازنین / جان ز من بستان و بردار از دلش بار مرا

ای زمانه این زمان گرز من دلش دارد غبار / گرد صحرای عدم کرد آن تن زار مرا

ای طبیب دهر چون تلخست از من شربتش / شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا

ای سپهر اکنون که جز در خواب کم بیند منش / منت از خواب عدم ده چشم بیدار مرا

ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بیندم / از برون جا ده درون ده جسم افکار مرا

محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد / بر سر میدان عجب نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان گزینی

یاری یاران مرا از یار دور انداخت / کافرم گر بعد ازین یاری کنم الا بیار

چند فرمایندم استغنا و گویندم بزن / حرف جز با غیر و روی غیرتی بنما بیار

یار تا با شعرا باید زدن با غیر حرف / غیر تا با شعرا باید زد استغنا بیار

زین گوار یاری این یاران فرو نگذاشتند / یار را با ما گذارید انیز زمان ما را بیار

ما گدایان قدر این نعمت نمیدانسته ایم / پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها بیار

گر بدین سان فرصتی افتد بگویم محتشم / از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار

چون این بیتاب سبک تمکین بتحرک جنبش اندک نسیم لطفی سر آسیمه بجوالی بزم او شتافته بود بر گرد شمع انجمن افروز جمالش بگردیدن پروانه قبول یافته آن یار مروت مدار نیز شبی بعد از آن در مجلس شخصی که مشار لوندان روزگار بود با خیل و طبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون روی خاطر ان سیر مجلسیان را بجانب روا ساختن حاجات و مدعیات خویش پیش از پیش مایل دیده اراده همین معنی نموده که طرح سیر انداخته او را در آن وسط اللیل بر در سرای این گدای بی خانمان آورد و دقیقه از دقایق همراهی و محافظت او در آن شب دیجور که احتمال هزار گونه فتنه زائی داشت هیچ باب فرو نگذارد

غزل

سخن طی میکنم ناگاه در خواب / در آن شبکه در جو خفته بود آب

طایر کرم آشیان خواب از دو هشت پشت	فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغ بال زد
ساقی دولت بدستم ساغری پرفیض داد	مطرب عشرت بگوشم نغمهٔ چنگال زد
آنکه می کشتش خمار هجر در کنج ملال	از شراب وصل ساغرهای مالامال زد
بلبش از آن کاید باقبال آن شه اقلیم حسن	جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد
محتشم زد بر سپاه غم شبیخون شاه وصل	بر به ملک دل ز عشرت خیمهٔ اجلال زد

بعضی مدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا تأسیس اساس کشش نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسعی نام و جهد تمام جنبش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بر آن صلح قریب الوقوع یافتند دیگر باره از پی احداث اسباب کدورت جانبین بقدم جهد و دشتافتند و از آمدن ناگاه لفروزند در آن دل شب بجانب من که هزار ساله وصال برابری میکرد و اغماض عین نموده رفتن بمطلب مرا بجانب او که بیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت میساختند و در صدد گونه ملامت و طعن بی لنگری و سبک تمکینی بر رخم گشوده فروز فریبی و جمعاً بعد جمیع شطرنج فتنه انگیزی برنج ذوق تماشائیان کناره بساط در عرصه اختلاط مکرر میباختند بنابرین غزل آینده بر زبان قلم نوشش آینده رقم گذشت هر بیت آن جواب قطعی اعتراضات بیحاصل ایشان گشت

غزل

قیاس خوبی آن مه ازین کن گر جفای او	بجان هرچند رنجم بیشتر میرم برای او

لاابالی خاطر ساخت و فرمود که در باغ را بسبب ملاحظه گریز این دیوانه چون درهای بنده خانه ببستند و آن ماه وشان که بدل اغناب بی بدل شده بود همچو خارهای دل آزار بجای آن گل بخار نشستند شرح باقی صحبت از این غزل که در آن باب گفته شد و بجانب او مرسول گشت پیداست و از مضمون هر بیت حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال که بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویداست

غزل

بود دی از حسن القبله جا جهتمندان	دل از هجر تو و وصل دگران در زندان
پر گره گشت درونم ز تحمل چون نار	بر جگر بسکه درون جبس فشردم دندان
صد تن انجا بنشاط و ز فراق تو مرا	غصه چندان که نخواهی و الم صد چندان
کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون	مینمودم بحریفان لب خود را خندان
در به بستند ز اندیشه پس خشم زدنم	در عشرت به رخ اهل محبت بندان
حرف لکوب حریفان بدلم کاری کرد	که مگر جدت حداد کند با سندان

بحضور من و محتشم انجا بودیم
بر طرف غصه گزینان بالم خورسندان

آمدیم بشرح قصه که در این مختصر نسخه احسن القصص است بر ضمیر منیر اهل ذکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد نمود که هر مصاحب حریف آزار ستم آندیش که در محل رنجش کدورت

گرچه در بزم دگر شبها چو شمعم در گداز / آنکه هر دم میکشد از سوز پنهانم توئی

گرچه چشمم موج خورد بحر شوق دیگری / آنکه از وی غرقهٔ صد گونه طوفانم توئی

گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم / آنکه آتش میزند در ملک ایمانم توئی

گرچه بنیاد حضورم نیست زانه مقصود / جنبش فرسکن در بنای صبر و سامانم توئی

گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله / غلغل افکن در جهان از آه و افغانم توئی

گرچه نمناکست از آن یکدانه گوهر دیده ام / قلزم انگیز از دو چشم گوهرافشانم توئی

گرچه می‌آلایم از دیدار او دامان چشم / گلرخی کز عصمت او پاک دامانم توئی

گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم / آنکه او را پادشاه خویش میدانم توئی

تبارک الله زین پادشاه وش صنمی / که مردمش ز بت خود عزیزتر دانند

کنند جای دگر بندگی ولی او را / بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند

اگر یاران دقیقه جو می برانند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند اوّلاً آنست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد درانند که فرمایندهٔ انشاء این سر سخنهاست و اظهار آن نام نامی اگرچه تصریح نخواهد نمود عقده ایست که در دست مشکل گشای شخص فصاحت ملاغتش کسی آسان گشاست والعاقل یکفیه الاشاره اما چون غزل مشهور بگوش البرشاطر رسید و از غالب حریفی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر کمینوبت دیگر رفتن من بجانب آن جناب صورت نیابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود میباشد

مضطرب دیدکه محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یکقدم از وی دور یافت بروادی عرفان زده دست تصرف درمیانم کرده کشان کشانم بجلوه گاه خویش کشید و داد معذرت و ملامت داده زبان انکار بوقوع آنچه منصّهٔ من بود گشاده کار حیله در حرب زبانی و گرم پائی کرد که سنگ خاره را با آن نرم و نیوانست گردانید لیکن چون برون گشنده کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پر و از شاهباز نهی بود که در کاه خود هیچ رنگ خطائی ننمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته گذشت علی الصباح رفتن من که هنوز بسجال خود نیامده بودم بهمان کوئی که جای بنای عشق جدید بود لازم گشت پس رفتم این غزل بدستش دادم و اندرو ما عقد بنا ک افتاده ام

غزل

بازجائی رفته ام کز روی یارم شرمسار / روی برگشتن ندارم شرمسارم شرمسار

در رهِ عشقم هوس فرمود ناپرهیزیی / کاین زمان تا حشر از آن پرهیزکارم شرمسار

با رخ و زلفش دلم شرط و قراری کرده بود / هم از آن جرم خجل هم زان قرارم شرمسار

قول و فعل و عهد و شرطم بود پیشش معتبر / پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمسار

کار من یکباره مشکل شد در این عشق و هوس / ای اجل بازا که من زین کار و بارم شرمسار

همچو نعلم پیش او چشم از زمین برداشتن / نیست ممکن پیش گریزان بیا سوارم شرمسار

محتشم بر شاخ دیگر بلبل دل را نشاند / من چه [illegible] از رخ آن گلعذارم شرمسار

مجلس بودند آن شب بجهة خاطر این ناتوان در مهم آشتی ایشان اجهای عالی
بتکلف می نمودند خیالی در دل اندیشه مند میگذشت که دلالت تام بر آن
داشت که حریفان مهم پیش گرفته را تمام نخواهند گذاشت لهذا طبع دغدغه
ناک آنچه بنظر در است میدید منظور ساخته و بگفتن ابیات این غزل که اکثر
دران مجلس بد عاقبت سمت انتظام یافته اندپرداخت غزل

چراغ خود دگر در بزم او بی نور می بینم
بهشتی دارم اما دوزخی از دور می بینم

چشم است آن به از غیر وشان تیر خود من
که در دستش کمان چشم را پر زور می بینم

نگه تا کردنش در غیر خورسندم چسان سازد
که من میل نگه زان نرگس مخمور می بینم

بساحل گر روم بهتر که دریای وصالش را
ز طوفانی که دارد در نهان پرشور می بینم

هنوز از آفتاب وصل گرمم لیک روز خود
بچشم دوربین مثل شب دیجور می بینم

برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم
کنون تابوت خود را بر لب آن گور می بینم

چسان پیوند بردم محتشم در نزع جسم از جان
ز دست او کنون خود را بان دستور می بینم

روز دیگر که آن صلح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا دوست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان بشغل مقابله و مجادله رقیب
درین عشق و وسوسه زای دغدغه فزا مشغول گردید که از وادی ان مهر جد بدکه
صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی پا گذاشت پس بمقتضای

بر بستر هلاک انداخت و رفته رفته بجائی رسید که خسته درد پرور که از ناوک
غیرت زخم منکری خورده بود از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از
جمله حکما نیز که مسیحای وقت بود ان مرض را از امراض مهلکه شمرده وحساب
غرضی این خبر هم بگوشم رسانید پس غالب ظن بود که مرغ رمیدهٔ جان بزخم
آن ناوک جان ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای
این غزل گردیده و مسوده انرا با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن
رقیب نواز عاشق گداز مرسول گردانید غزل

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی
ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی

بران دمی که دمیدی نهان بر آتش غیر
چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی

رقیب دامن پاکت گرفت و پاک شو غیرت
دریغ و درد که زود آتش حیا کشتی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس
که مرگ گشت مرا یا تو بیوفا کشتی

کسی ندیده که یک تن دو جا شود کشته
مرا تو آفت جان صد هزار جا کشتی

بسرم ز کنگر غیرت بر اهل درد نما
مرا چو بر در دروازهٔ بلا کشتی

حریف درد تو شد محتشم بصد امید
تو بیمروتش از حسرت دوا کشتی

منم شکسته نهال ریاض عشق و گلی
ز دهر میکند امسال نخل ابخیم

بزخم ناوک او چون شوم شهید کنید
شهید ناوک شاطر جلال تاریخم

مطلق الحکم غیرت ازان شغل بی منفعت و فعل هرزه بی منفعت بهمه جهتی ممنوع بر مرصد صبوری نشسته خود را باقتضای طبیعت که سالک طریق تردد بود باز گذاشت و بمضمون این غزل همت بر ترک ان سودا که با سویدای دل شدید آمیزش تمام داشت صبورانه و تحمل ورانه گماشت

غزل

دل میشود هر روز خون تا او ز دل بیرون شود | امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود
اشکی که میدارم نهان از غیرت اندر چشم تر | گر بر گشایم یکزمان روی زمین جیحون شود
گر من بگردون سر دهم دود تنور صبر را | از ریزش اشک ملک صد رخنه در گردون شود
خون در دلم رفت انقدر از ناز تا رگ پرده اش | گر پرده از هم میدرد گر قطره افزون شود
من خود نمیگویم بکس رازی که دارم پاس آن | اما اگر گوید کسی در بزم و صد خون شود
خواهم نوشتن نامه اما نمیدانم چسان | خواهد رسید آن گل ز هم گر واقف از مضمون شود
شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم | خون ریزد از مژگان قلم روی زمین گلگون شود

مخفی نماناد که اول مبارزتی بازوی غیرت بر حریف شوق غالب گشته دل آزرده را که ضربت زاری خورده بود بوادی صبر و شکیب انداخت و طبع غیور بملاحظه تا تحمل دل ناصبور در اظهار شکیبائی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش آثار تب هجر دور مینماید دلیرانه و دعوی دارانه پرداخت

غزل

منم کز دل وداع کشور امن و امان کردم | ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم

من از دلدار دور افتاده ام خوش حالتی دارم | از آنکو رخت بستم وز رشک او خواستم رخت
کنون چون سنگ پشیمان نیستم چون هیچ آرام | شبم بی زلف او صد نیش عقرب نیست در بستر
چو چشم دیر خواب خود چه مهد راحتی دارم | نبرد اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی
جدا از طره کاکل عجب جمعیتی دارم | نمیآرم کمال عجز خود پیش کسی ظاهر
تعالی الله بر استغنا چو کامل قدرتی دارم | سخن در پرده گفتن محتشم تا کی زبان بگشا
که پر بیهوده میگوئی و من بد طاقتی دارم

اتفاقا دران دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شان که مدار صحبتهای خاص الخاص بر سلسله ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مهجور شکیب کاسته را بمجلس آراسته خود طلبید و ان رعنا نهال جلوه فسون را نیز با خیل و طمعش بجهة تزئین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من بان انجمن وقوع یافت و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را شکافت ان فتنه نهفته باشاره وی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای اواز مغنیان گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت من که دران ایام از متابعت دل بیباک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف بودم و از مشاهده آن رشک پری خصوصا در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دامی از دامهای او بود احتراز تمام می نمودم در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و به نگاههای دزدیده تجدید بنای انخانه محبت ویران را

از سیاستهای پیشین تا بیست این پادشاه	گرد دایی بت تا بکی این چنگهای زرگری
از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه	از ته دل پاکسان بیداد صحبت بعد از ان

پیشو از لطف زبانی محتشم را عذرخواه

کاری بخاطر چنین میرسد که هیچکس از خس و خاشاک وجود خویش شعلهٔ عشقی نگیخت که از در و دیوار بدولت مدار و مسابله ضروریه با یار و اغیار خاکستر بغیرتی بر سرش نبخت و سودای منصب رسوای عشق چنین در سر هیچکس نیفتاد که دست فلک بجبههٔ انگشت نمائی افسری از رنگ غیرت ندوخت و بدست عبرت بر سرش ننهاد صورت اینحال ازین غزل که دران مجال از طبع هوس پیشه سر زده پیداست و مضمون هر بیت از ان مجموعهٔ شوق بغیرتی به چگونگی حال پر اختلال به صحیح ترین زبانی گویاست

غزل

دارم از دست تو بر سر افسر بغیرتی
میبرم آخر سر خود با سر بغیرتی

سر چو نقش بستر از جا بر ندارد هر که او
همچو من پهلو نهد بر بستر بغیرتی

از جبینم کوکبی میتابد و میخوانمش
بندهٔ داغ عشق و غیرت اختر بغیرتی

هست در زیر نگینم کشوری عالی سواد
نام او در ملک غیرت کشور بغیرتی

در ریاض وصل می‌بینم بری از حد برون
بر نهال عشق خود اما بر بغیرتی

بشکنید ای دوستان دستم که تا ننشسته ام
بر در غیرت زدم صد ره در بغیرتی

شاه غیرت کو که بنهد همچو ما کت بیک
شهر دل را در میان لشکر بغیرتی

اما باقتضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونان است بر کنار محیط تشنه لب و جگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی پاک از حوصلهٔ من داشت قطرهٔ ناچشیده این غزل بجهة بیان حال بر زبان سریع المقال راندم

غزل

چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاک
آب حیات بر لب و از تشنگی هلاک

دارم ز پاکدامنی اندر محیط وصل
خاک کسیکه سوخته باشد ز هجر پاک

آن می که میدهندم و من در نمیکشم
ریزم اگر بخاک شود مرده نشاءناک

از دست وصل سوزان تدبیر روز و شب
دل را حذر از گرده نهان جیب چاک چاک

دست هوس دراز نسازم بشاخ وصل
از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چو تاک

جام لبالب از می وصل است و من خجل
کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاک

بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم

گر بر بساط قرب نشینی چو من چو پاک

آن یار پرهیزکار پاکیزه دامان که بکمان عصمت به هیچیک از زمرهٔ موزونان نداشت چون مراد در باغ بهشت آئین وصال که از میوه‌های رسیده آبدار مالامال بود سر داده اختیار طبع خود باز گذاشت و بدیدهٔ تحقیق دید که دست تصرفم با وجود کمال قدرت بچیدن آن ثمرهای آدم فریب بهیچ رنگ مایل نگردید سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار بقوت لطفان طبیب دوا بخش عکسا بر خضر و مسیحا

روحانی که به از عمر جاودانی بودند بر حرم گشادند لهذا انشاء این غزل شگفتگی طبع از روی خیال روی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بجهة یادگار از نظم جلالیه حفظ نموده بود

غزل

اگر خواهی دعای من کسی بر بدعای من / بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم نمانده است ای پسر باد ابقای تو / وگر مانده است بر عمر تو افزاید خدای من
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو / چو گردم کشته دامانت نگیرند از برای من
بتیغ سید رغیم چون کشد جلاد عشق تو / چو گویی حیف از آن مسکین همین باشد خونبهای من
بجای گور اگر در روز افتم شود هر جا که / که میدانم بخصم من نخواهی داد جای من
ز من پیوند مگسل ای نهال بوستان دل / ز تن تا نگسله پیوند جان مبتلای من
چه آیی بر سر خاکم بگو کز خاک سر برکن / وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من
پس آنگه گرد عالم گوییم این گو که در محشر / چو سر از خاک بر داری نبینی جز لقای من
ازین خوشتر چه باشد کز تو چون پسند کی سخن / کجا شد محتشم گویی که مرد اندر وفای من

چون طبع محبت نواز همیشه بهانه میجست که تنها گذاری میکنم تواند کرد و گرد ملال از صفحه خاطرم تواند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت تمامی نمود و گاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود اما چون کار از این و آن گذشت و صاحب اختیاری که داشت چون بهانها را برطرف یافت مانع این قسم ترددهای وی گشت روزی با من بدرد دل گفت

حرف رحمت را ز برگ برگشته جانان من / تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من پر آب
میشود کور از خجالت چشم خون افشان من / گشت مژگان تو یکدم خون چکان در دوران
مانده تا روز قیامت خون فشان مژگان من / آنکه از عین ستم زد زخم بر آهوی تو
مردم چشم مرا خون ریخته در دامان من / ناله است گرد همچنان زارم که امشب از نجوم
آسمان را پنبه در گوش است از افغان من / تا مرا باشد حیات ای محتشم با زندگی

ریخت ای گل زان و باد او و دوست زانم حسن

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط ما آن بود که در اثنای التفات آن یار مهربان و ترددهای نهانیش بکلبه این اسیر بیچاره مان که برابری با عمر جاودان مینمود همان پادشاه لوند ان و نوازنده دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی بر زبان بیان گذشت در خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران نظر توجهش بود واقع شده متوجه تهیه اسباب این صحبت گشت که بنده را بدان سرو خرامنده بان خلوت رنگینه طلب نماید و لطفی دیگر ازین شفقت و مخلص نوازی بر الطاف و اشفاق دائمی خویش فزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسیدن این دلستانگ در عین شگفتگی خاطر با اصل و فرع سلسله جناب شاطر در آن بهشت پر حور و قصور حاضر گردید اتفاقاً یکی از یاران جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبود و شخصی را از عزه سلسله خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آن شب ضیافت مینمود یکبار رقعه مشتمل بر طلبیدن این اسیر قید گرفتاری با هزار گونه ابرام ارسال

بیرون شدم از بزم ستت ای شمع صراحی گردنان	هم دشمنی کردم بخود هم دوستی با دشمنان
دامن فشان رفتم برون زین انجمن از غافلی	نقد وصالت ریختم در دامن تر دامنان
چون رفتم از مجلس برون غافل ز ارباب غرض	کار بکیدم ساختند آن فتنه در بزم افکنان
از منع برگشتم بیاران بطعن و سرزنش	زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوک زنان
من بر سر جیب انفعال استاده تا بر جرم من	دامان عفوی جمع شد آن سرخیل گل پیرهنان
از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجده‌ها	چون بت نگشادند لب آن بدر سیمین تنان

لازم شد اکنون محتشم کاری کنون شرمسیم
تا من بزنهار ایستم بر دست این گردن ان

چون دیگر ره مدتی بر من وصال که دولتی بود دولت الانتقال گذشت این گرگ حرمان گزیده یوسف منظر امانت دید قسمی از اتصال که بکمال احتراز از آن کو بیان فی الجمله طی گردید غاشیش این سپند آتش محنت نصیحت آن ماه کرام الفت که بر بقول اهل نصیحت مقید نبود چنانچه میرسید و از برای رفع گمانهای مردم امثال این نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها بر خلاف مظنون ایشان دال باشد بحلیه نظم محلی میگردانید

(غزل)

همه مایه چندین هزار درد و غم است	دلم که میوه لگدکوب محنت الم است
که در نهایت حرمان بوصل متهم است	نمونه ایست دل من زگرگ یوسف گیر
میانه من و سرحد وصل یک قدم است	من آن نیم که نهم پا ز حد برون ورنه
	علامت شه حسن است قد کاکل او

(غزل)

این رقیب تراشی بطریق دیگر مظنهٔ من اصلی نمیداشت حریف آغاز بد مزاجی کرده بجوابهای پرکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهة استشمام نسیم حقیقی ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بود داده بشه بر اصل او داده خود را از جلوه گاه هش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن مهر ماه مهربانی باد دیگر پیغامهای زبانی فرستادم (غزل)

هرگز از زلف کجت بی پیچ و تابی نیستم	صید این دامم از آن بی اضطرابی نیستم
گرچه هستم در بهشت وصل ای حورنژاد	چون قرینم با رقیبان بی عذابی نیستم
وی که بهر فصل میکردی شمار عاشقان	من یقین کردم که پیشت در حسابی نیستم
تا عنایت باشد از حلمم سکن خوشدل که من	سیر آتشخواره ام قانع بآبی نیستم
زآب حلمت شعله عشقم تسلی قابل است	عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم
من که صد پیغام گستاخانه ات دادم ز	در خور ارسال عاشق کش جوابی نیستم

بزم آن محتشم مخصوص خاصان که من
کوچه گردی ابتر عالیجنابی نیستم

ناگاه آن رسول نکته دان از جانب آن نیرنگ ساز جادو زبان پیغامی آورد خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه و آن مشهور بوفای کاذب آوازه داد بود بی تقصیر و قطمیر بیان کرد و مرا از خبث آن بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبک عنان مرکب عزم را بملاحظه و محابا به جانب انشاء این غزل تاخت

خاصه یاری کش بود حسن بهی خلق ملک | یار را با غیر دیدن مرگ اهل غیرت است
غیر بیغیرت در بیعنی کسی انبست شک | هر کجا گرم است این تیغ دو کس بازار وصل
میرسند اسجاصر بغان نقد غیرت بر محک | عاشقی ریش است و وصل لبران سر بر نمک
وصل چون شد مشترک میکرد دامن سهم نمک | بر سر هر تار طغرا بست لازم محتشم

کی بود زیبنده گر باشد و سر تاج یک

چون قرار ترک ترد دلقرار گاه آن بد عهد سست پیمان دادم روزی لعبان دل بدگمان برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان روهی بان منزل در گشته نهادم چنین که ذآن بیت الوبال داخل گشتم گروهی در نظرم بود که بجان دشمن آن دشمن جان گردیده با ساحته و محبتش بجد تمام در نوشتم سخن درست بگویم اگرچه میترسم که آتش از دهنم سر برارد و از اعراض لغیر عهد نهان نسبتی ازو دیدم که بر محبت ما بید بیغ زد مقراض مجملا چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد دست بیعت از دست آن اعدا عدو کشیده و بجهه تسلی من که از اشتعال آتش اعراض در گرفته میسوختم سراسیمه و مضطرب گشته تا در خانه همراهم دوید ضربتی از حربه زبان بگفتن مطالع این غزل که ایستم چگونه برز بانم آمد بر روی زده از پیش خود دم راندم و لعبد از انکه بکلبه خویش رسیده بحال خود آمدم تتمه غزل را صورت انتظام دادم و بگوش سخت نیوشش بوسیله پیغام رسانی رسانیدم غـزل

من و دیدن برقیبان هوسناک ترا | رو که ماتم زده ام سوخته ام پاک ترا

می کشید چگونه پویم کلامم بشکسته که بجائی که آرد بر سر نظم تلالی بهر حال غیرت طبع غیور رخصت طبع غیور میدهد آتش اعراض باین سخنان عشوق موزون محبوب کمدار نموده قانونی که هر گز در غزل نبوده با جنتا درای فضول خود مینهد

غـزل

وزین شهرم بیدد و گرده چشم دوسیاه من | کدای شهر او بسته خلقی پادشاه من
رخ خود زرد سازد مردمش خوانده ماه من | چرا آن تیره اختر گز برای یکدم صد جا
چرا در زیر کوه غم بود جسم چو کاه من | کسی کو خرمن تمکین دهد بر باد بهر او
که از پای کمان گرسود بجد نگاه من | سگم بر طوب ای همچنین پاسبان او
چه بودی گر برد هر گز بنفتاد نگاه من | بر خساری که باشد هر نفس آیینه صد کس
همان در خرمن عمر من افتد برق آه من | اگر از آتشین دلها نسوزم خرمن حسنش
مرا جلاد مرگ از در در آمد تحتشم یا رب

بگویش گر ز گمراهی فتد من لعبه راه من

چون این غزل در صحبت آن شهر یافته بر زبانها افتاد و حریف از شنیدن آن سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من با خود داد به یکبار سلسله موبان شهر و اهتمای تصرف در راه این مرغ از قفس جسته بر عزم او گستردند و روی توجه بصید کردن این شکار بند شکسته که در نخجیرگاه عشق بقید دارالملک گشت با قتضای هم چشمی آوردند و یکی از اهار عناهای ترک وشی که بی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان فارغبال مینمود و حسن دعوی وارش در ربودن دل شیدای من کوششی که

شهر دل و دیر پرداز که از جار طرب / لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید

نزده محمل به کوکبه میا آرند / از درون رخش برون تاز که جمازه رسید

سیوه وصل توان به که گذارم ز رقیب / از ریاض کرم چون ثمر تازه رسید

ساقیا باده ز خمخانه دیگر برسان / که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید

محتشم طرح کتاب دیگر انگیز که باز / کار اوراق جلالیه بشیرازه رسید

چون بر دو کشتن این و آن و گفتن غزلهای بسوی دل ناشمنده ناشی از زبان نگار می بر وفق اراده خود که دفع آن رقیب مشترک الوصل بود نساختم دگرباره به هنگام ملاقات کشنده ایشان که کار بر دل این بیدل منقطع الحیات تنگ ساخته بود پرداخته بمقتضای عمل طرح گفتن این غزل انداختم

(غزل)

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی / ببین که تا بچه در دوستی بدل کردی

چه اعتماد توان کرد بر هوای تو غافل / که اعتماد بر آن مایه خلل کردی

مرا محل نشادن نماند در کوبت / ز بسکه یاد کران لطف بی محل کردی

بران شدی که کنی نام خویش بر دل غیر / خیال سکه زدن بر زر دغل کردی

نبود بد عمل من چرا در آزارم / عمل بقول رقیبان بد عمل کردی

نبی مدد ز اجل خواست و ز کار و نکرد / مرا به کور و لیکن تو بی اجل کردی

نبود مثل تو اول کسی چرا آخر / بنا کسی همه جا خویش را مثل کردی

میرساند در ابتدای این تلطف و اثنای التفات که دل امیدوار از مهر رجعت کوکب بلطفی آن یار وفادار انتظار هزار لطف و التفات دیگر میکشید بیکبار زمزمه جانکاهی از زبان راویان اخبار بگوش زمزمه نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل دل از طپیدن و لرزیدن بسیار بردن جان سپرد دیده چگویم نطقم آن قدرت ندارد که اینجا کلک خود در جنبش آرد کنه آغاز نا خوش داستانی برد خوشحالی از طبع جهانی مگر خامه زبان زبان بریده تواند که صورت آن حرف وحشت اثر را در لباس تحریر بجلوه گاه ظهور رساند بهر حال پوشیده و مستور و مخفی و محجوب نماند که آنچه از افواه و السنه مردم سر زد و غارت صبر و آرام من شد خبر توجه آغا به صبر و سرمایه آرام از دیرانه کاشان بمعموره اصفهان بود اگرچه این آزرده ضربت مرگ ناگهان خورده از هر یک از نزدیکان او که این خبر پرسید خلاف مشهور در جواب شنید اما آمدن بی مضایقه او بعد از چنان کدورت عظیمی بکلبه عاشق مشرب بیخبر از حرمان خویش که یکروز قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار تشویش مقدمات محموری کشیده که غلبه نشاء ترحم مرحوم نواز را باین نوع نوازش نا خواسته متوجه گردانیده و این غزل که ورد اثر نخستین سخنی است که طبع اندیشناک از بیم غربت آن سروچالاک بگوش هوش اهل ادراک رسانید

کشت همین است که از طبع ملول و دو فنی که پروای تفرقه موزون و ناموزون نماشته صادر گشته حالا بر زبان بریده کلک سیاه زبانم خواهد گذشت (غزل

دارم در زیر تیغ امروز جلاد فراق — تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق

بود بنیاد طلسم جسمم قایم بوصل — بخت تاراج وجودم را زهم باد فراق

من که بودم مرغ باغ وصل عالم چون بعد — با دل پر آرزو در دام صیاد فراق

وصل خود موکب ان کردای فیقان کو دگر — داد رس شاهی که پیش او برم داد فراق

داشتم در زیر عشق کاری نا تمام — چرخ گردون نا تمام اما بماند و فراق

خانه تن گشت خراب از سستی بنیاد وصل — وای گر جان یابد استحکام بنیاد فراق

محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوشتر است — وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

آنشب خود تا بروز در صحبت آن شمع انجمن افروز توقف کردم و لطفی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین طرفه شبی در گفت و شنید رازهای نهان با آن اسیر دل و مونس جان بسر آوردم اما علی الصباح که کاروان سالار قضا محمل زرین خورشید را بر ناقه نورد گردون نهاد و پا بر پای جناب شاطر تیز و جنت سفر را احد عزیمت نهاده در تهیه اسباب کوچ شتاب افتاد و طبع آشفته این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت بیت بیت این غزل میگفت و میخواند و داد تضرع و زاری و افغان [illegible]

در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد — زسیل فتنه این بوم جای سیل شد ارچه

ز برق طلعتش آن لحظه هم محل خطر شد — زلبده که عنان تافت غصه تاخت بانجا

بکشوری که وطن ساخت عاقبت سفر شد — درخت عشق درین شهر شد نهال خزان من

نهال فتنه در آن ملک نخل بارور شد — در این دو مملکت از پرتو خروج و ظهورش

بلبه تیغ دو دم گشت فتنه تیر دو سر شد — چو بر رکاب نهاد آن سوار پای عزیمت

ز شهربند سکون محتشم دو اسبه بدر شد

بر خاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر فراق چشیده پوشیده نخواهد بود که لنگر اقامت معشوق گرانست گرچه مجلس آرا و محفل فروز دیگران است تحمل بار گران جدائی که بسیار مشکل است بقوت احتمال وصول بدولت وصال اندکی آسان است اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبکعنان گردید و عاشق پای در وحل مانده هرچند دست و پا زد هیچ جا بگردش نرسید از زمان مرگ نامه را از عمر حیات رفته معاینه می بیند و سر اندوه بزانوی مصیبت نهاده با چشم گریان و جگر بریان بماتم خود سوگوار می نشیند و بدیده از گریه نابینا نشان مسافر خویش میجوید امثال این سخنان که یکیک درین غزل فراقیه صورت حال میبندند بزبان حال با دل دیوانه خویش میگوید (غزل

شدم از گریه نابینا چراغ دیده من کو — سیه کردید بزم شمع مجلس دیده من کو

عنان بخت بر بیدل که مهی دلبری دارد

هذا
دیوان شمس
الشعراء مولانا بابا علیه
محتشم کاشانی
الرحمه بسمت انطباع
زینت
پذیرفت ۱۳۰۴

روز کار کرحسن را بخط و خال د ... می شناسند
محبوب را بخود دلال ...
قطعه
... در تنخ سخن هیچ شاخ ورکبانه
... بود بهره جوی ... این نکته دل
روی ... یعنی چه مال الحظ نفزاید
بهوی او بود طبع و عقل ... در بال
بی این کلام ... الرمل ...
زیج و جه شاید که زعایت فاعل
... و طابت ریا البها
دابت

جان برد ز صبر سپرد از فرقش محتشم		در بلای هجر خود در ابتلا گردان او
	یاد حلق و خوی آنکه شد بلای جان او	

احتشام کلام و التماس است از طبع مدقق ذوی الافهام که در نوع چند صورت درین فصل محکوم به نظر انظار ملاحظه گردانند و تو بن تیز کام دقت را کشیده عنان داشته بی تامل بوادی دخل و اعتراض مدوانند اول موضوع ناقص این نثر را پیش از این نیست که وجه نظم آن غزل چه و سبب انتظام این غزل چیست و ظاهر است که درین نوع دستگاهی تنگ چه قدر روبرد دستیاری طبع سخن ساز لطیف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در بادی الحال بر زبان قلم سریع رقم گذشته بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرماینده نافذ الامر این عوالست محلی بهیچ گونه حلیه از حلل اصلاح نگشته و این بر پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هر چند اصلی داشته باشد در نظرها چیست دیگر آنکه این شصت و چهار غزل در حضور جمعی از اعزه مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یکیک اطلاع دارند که اگر قایل سر سخن یک غزل بحکم ان اکذبه احسنه زینت از کلمه الحاقی دهد و بلباس تکلفی که لازمه سخن سازی است ملبس گرداند هزار گونه باران تکذیب از سحاب تعریض بر و میبارند پس شاهد کم تکلف لباسی را هر چند صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصا ظاهر نگران چه نماید و از دیده او بنظر اجمالی ابناء روزگار

تمام شد کتاب جلاء الرین کلام مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه بتاریخ ۲۸ جمادی الثانی ۱۳۰۳ حرره میرزا احمد عکاس کل

هو الله تعالی شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند نوا | پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا
طلایه دار سپاه حبش که بود قمر | ربود رنگ ز رویش خروج شاه ختا
سوار یکتنهٔ چین دو اسبه تاخت چنان | که خیل زنگ شد از باد او بباد فنا
گریخت کاو شب از شیر بیشهٔ مشرق | وزان گریز برآمد ز خامشان غوغا
غراب شب که سحر شد کلاغ ابیض بال | عقاب خور ز سرش پوست کند از استیلا
هزار چشم ز انجم گشاده بود هنوز | که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا
سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود | ز مهر دیدهٔ یعقوب دهر شد بینا
ز صبح سینهٔ صافی نمود ماهی شب | که روی یونس خورشید بود از آن پیدا
کلیم تیرهٔ فرعون شب در آب انداخت | ید کلیم گرو برد و بحر یافت ضیا
گشود شب در صندوق آبنوس از صبح | وزان نمود زر سکه اش بنام خدا

حرارت از آتش ستان برای خلیل
روان کننده بهنگام ذبح اسمعیل
برآورنده یعقوب شهر مردم لوط
لباس باصره پوشان بدیده یعقوب
بطی خشک و تر الیاس و خضر را چو ملک
عطا کننده بآن وعده بعید موت
بسا بانگ صیحه روح الامین بقوم شعیب
قوی کننده دست کلیم لجه شکاف
در آب کوچه پدید آورنده از هر سو
در آورنده موسی ز گرد راه بحر
ز انتقام برادی کشنده فرعون
ببطن حوت مقید کننده یونس
دگر ز لطف ز قید جسد گذار چنان
بمال و ملک دباد لاد و عترت ایوب
مزاج موم باهن ده از ید داود
بعهد شیب بهمخوابه عقیم الطبع
ز اصلب بشر قطره ناچکانیده

اثر طبع نور بدست صنع ریا
بشر حکم که گرد برنده نا برا
نگون کننده بوارونه رای فسقا
ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا
ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنا
بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
دهنده خرمن جانها به تند باد فنا
روان کننده احکام وی بچوب عصا
بمحض صنع تنک کننده دریا
روان کننده فرعون مدبرش بقفا
ز التفات بساحل کشنده موسی
بجرم سرکشی از قوم مبتلا به بلا
گرفته دست امید افکنده اش بعرا
زننده برق فنا در قفا دهنده بقا
بزیر ران سلیمان ستور کش ز صبا
بحضرت ذکریا دهنده یحیی
صدف گران کن مریم ز گوهر عیسی

چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل — یکایک اند خبر ده ز رب بی همتا
درون مهد زمین صد هزار طفل نبات — چنین شوند بجنبش دهنده را بنما
ز طفل مریم عیسی جیب حیرت افزاتر — منزه آمده از امهات و از آبا
در آسمان و زمین گرد کار مطلب — که بی نیاز نباشد نیازمند بجا
بعقل خواهش کنهش چنان بود که کسی — بنور شعله مه جستجوی سها
مدار امید بکس کز خدا بدست جبرت — چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملا
بورطه که شوی نا امید از همه کس — ببین کمیت امیدت بدانکه اوست خدا
خدای ملک و ملک سیر بخش فلک و فلک — حفیظ سفل و علو پادشاه ارض و سما
مصور صور بیمثال در ارحام — بنان نگرده قلم کش قلم مرکب سا
بی حکیم علیمی که در طلسم تن است — نهاده باب وقوف از قوای خمسه گشا
دهد بباصره نوری که بیند از پی مهر — بلال یکشبه را جاست بر فلک مجرا
دهد بسامعه درکی که فرق یابد کر — برآید از قدم آشنا و غیر صدا
دهد بشامه آگاهی که کم شنود — نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا
دهد بذائقه لذت شناسی که کند — ز هم دو میوه یکشاخ را بطعم جدا
دهد بلامسه حسی که در تحرک نبض — کند میان صحیح و سقیم تفرقها
هزار رمز بجنبیدن زبان در کام — فرستد از دل گویا بخاطر شنوا
هزار راز رسانیدن قلم بورق — بدید با سپرد تا بدل کند انها

مبار شعبده با آنکه قدر نشس هر شام — شکسته در کله چرخ بیضه بیضا
چنان بخلق با آشتی بزی که زند — فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا
ز شش جهت نکشی در ده اگر نکشی — نفس بلند درین هفت گنبد مینا
فراز قاف قناعت که آشیان سازی — فروتنی نکند پشه تو از عنقا
مباش عاشق افراط و مایل تفریط — گزین دو خصلت بد خسروان شوند گدا
نکوترین صور در معیشت از کم و بیش — توسط است که خیر الامور اوسطها
ولی ز خرج تو گر بحر پر شود بهتر — که قطره ز کف ممسکت شود دریا
که سخا مکن ابرو ترش ز عادت کبر — تو چون حلاوه فروشی مباش سرکه نما
بآب حلم بشو رو ز ماپاک غضب — چه آتش تو نیابد به هیچ رو اطفا
بباغ روی کسی کز محرمات بود — چو محرمان نبر آهوی چشم را بچرا
نگرد گرد عروس جهان بخاطر جمع — که او عقیم نما جادویست تفرقه زا
بپای نفس جنون پیشه بند محکم نه — که این سرآمده دیوانه ایست سلسله خا
نظر بپوش ز خوان طمع که مائده ایست — پر از گرسنه رباطعمهای جوع فزا
بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر — ز خوان خلق نبالی مشو بنان الا
نفس بانگ زمان گهش کن از دلی — که کس درو نکند غیر بانگ وا ویلا
بناز پایه همت بر آسمان برسان — کمیت نفس بمیدان عالم بالا
برای عزم تو زین بسته اند بر فرسی — که بست غاشیه اش چرخ از کتف فرسا

بتاب تب زنگی لب رباب اگر سوزی / بنان بنان نهی گر شوی ز ضعف دوتا

ولی فعلی اگر آفرید کار ملوک / وبد منع تو فرمان بوعده های عطا

ترا ز دست نیاید که در شب دیجور / بحیله جنبش موی از وکنی اخفا

ز شیشهای هوس از شراب کم حذری / ز بسکه پر بودت کاسه سر شیدا

چنان قرق شکن او شوی که پای نهد / بسبزه به خویش طفل ناپروا

چنین شعاری وسلام شرم وادای نفس / اگر بسی بجز ادای بر تو روز جزا

وگر ببزم شه اندر سلوک خویش نگر / ببین که طاعت ومسکنی چگونه ادا

که موی بر بدنت از ادب نمی جنبد / نگر رعشه ز خوف وی ز فرط حیا

بصد هزار نقش بجای می آریی / هزار حکم اگر بر تو می کند اجرا

چو برگ بید زبانت چو بید میلرزد / بعرض حاجتی از خود چه میشوی گویا

بآن شهی که شهان آفرید کار وی اند / چو در نماز سخن میکنی صباح ومسا

ببین که صد یک آن هم هست در دل تو / بآن ادب نفسی میشوی نفس همپا

بخویش هست لکمانت که هرگزان حد نیست / طول نا شده آورده تمام بجا

اگر بساط ریائی بوده گسترده / بسرعت همه سر شده است فی ست از با

ازین شعار تو صدره صنم پرستی به / که با ملک بخلوصی و با خدا بریا

چو یافت موعظه تمام سعی کن که تمام / بیاد داری واری تمام عمر بجا

بکشی بزار زبان کر یکی ازین سخنان / رود زیاد تو تا وقت رفتن از دنیا

شب از درون جگر گوشه در نغمه مردهٔ / که از فغان گذرانند بانگ واوالدا

بآن گنه عیالان همیشه داله مدام / خیال ابیح مصلا کنند و رهن ردا

بسوز قافله مبتلا بغارت جان / که آه شان نگذارد گیاه در صحرا

بدرد پرده کیائی که دست حادثه شان / کشند ز موج عصمت برون بظلم وجفا

بطول طاعت ترسند کان بصبح نشود / که روی خواب نبینند در شب یلدا

بغازیان مجاهد که بر تکاور شوق / کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا

بهر چه نزد تو دارد نشان خیر وبهی / بهر که پیش تو از اهل عزتست وبها

که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی / دوانی اهل گنه را بظل آل عبا

چنان کنی که شود محتشم طفیل همه / یکی ز سایه نشینان آن خجسته لوا

که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید / بیک شفاعت او یا رسول ثقلینا

در مدح حضرت ختمی مآب صلوات الله علیه

از بسکه چهره سوده تر ابر در آفتاب / بگرفته آستان ترا بر زر آفتاب

از بهر دیدنت چو سر همه عاشقان / گاهی ز روزن آید گاه از در آفتاب

گر پا نهی ز خانه برون پاسخ سپهر / از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب

گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش / گردد اگرچه ریگ ته کوثر آفتاب

از بس فشرده عرق انفعال تو / در آتش اندرو و به برآید بر آفتاب

در منقبت حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سلطان بارگاه رسالت که سوده‌اند بر خاک پاش ناصیه انور آفتاب
شاه رسل وسیله کل هادی سبل گر زهر نعت اوست برین منبر آفتاب
یثرب حرم محمد بطحائی انکه هست یک بنده پرورش مه و یک چاکر آفتاب
بالانشان چه حظ غلامی بوی دهند خود را نویسد از همه پائین تر آفتاب
از بنده زادگانش یکی مه بود ولی ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
نعل سم براق وی اماده تا کنند زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب
بی سایه بود زانکه در آورده معنوی بود از علو مرتبه مشرف آفتاب
از بهر عطر بارگه کبریای اوست مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب
در جنب مطبخش تل خاکستریست چرخ یک اخگر اندر آن مه و یک اخگر آفتاب
خود را برآسمان همه بنده ار شود قندیل طاق درگه آن سرور آفتاب
هر شب پی شرف زره غرب میبرد خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب
جاروب زرفشان نه بدست مفاخرت دارد برای مشعلهٔ دیگر آفتاب
کیذره نور از رخ او وام کرده است از شرق تا بغرب ضیا گستر آفتاب
شاه شتر سوار چو لشکر کشی کند باشد پیاده عقب لشکر آفتاب
خود را اگر ز سالک سپاهست نشمرد هم گر نمی نهاد به مغفر آفتاب
در کشوری که لمعه فشد جمال او باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب
از خاک نور بخش رهست این صفا نور آورده ذره ذره بیکدیگر آفتاب

مانع لب تشنهها زان چشمه زمزم صفات ماهی و لب تشنهها زان شربت عناب فام
غیر تم زد در دل آتش گرچه باشد بی سبب هندوی شیرین مذاق از دلبر ما لحکام
خواستم تشخیص کنم ناگاه عقل دوربین بانگ بر من زد که ای در نکته دانی ناتمام
هندوئی گر تیرگی و مقبلی رضوان صفت تشنه کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
خود نکوئی که خواهد بود ای ناقص خرد جز غلام شاه انجم چاکر کیوان غلام
سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار قسور جنگ آور اژدر در لیث انتقام
حیدر صفدر که در رزم از بن شیر فلک جان برآرد چون برارد تیغ خونریز از نیام
ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت انبیا را زاب کوثر نخواهد گشت کام
فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه در زمان کندی و افکندی درین فیروزه فام
قاتل عنتر که تا گیران چه میکرد سوا تیغ بست خصم را سوی عدم در نیم گام
خواجه قنبر که هندوی کمینش ماه را خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام
داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انقسام
ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجی اصل و نسل بوالبشر خیر البشر کهف الانام
از تقدم در امور مومنان نعم الامیر وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام
آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود شرق و مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام
وانکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر آب و آتش باد با هم بسکه دم التیام
آب پیکانش که باید در دل عظم رمیم از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام

حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود / طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام
یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر / بر لب کوثر بود لب تشنگان را از دو جام
ز آن میان قل قل سلسبیلم سر اندازی لطف / وز شراب سلسبیلم جرعه ریزی بکام
مدعا چون عرض شد ساکت شو اینک ختم کن / اختیار اختصار و ابتدای اختتام
تا درین دیر سپهر از سیر سلطان نجوم / نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام
روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب / روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب ع

خوش زبان که شود چون زبان لوح و قلم / بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم
خوش آن بنان که چو در خامه او رود جوشش / نخست ثبت کند مدحت امام امم
خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ / درر مناقب شاه نجف در آن مدغم
دمی ز نخل خیالت ثمر دهد شیرین / که جز بمدح شه نخل بر نیاری دم
بخاک رفته فرو نظم آبدار تو به / اگر از آن بشود باغ منقبت خرم
درین جهان بستایش مشو ندیم کسی / که در جهان دگر همت ندیم ندم
فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش / که در کرم سبک او عار دارد از حاتم
بمدح کام دهی عقد نطق بند گره / شوی بمعنی بکری زمان زمان ملهم

وگر اراده کند فصل را میان نوع / کند ربط و مساوات کم بلند ز هم
دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست / چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
ز فرش چون شده پا بعرش بست شکی / گر نخلش از بر دوش نبی دید علم
بمعرش زد و صد ساله ره رساند باد / زبان الکن قطری سخن بگوش امم
بجنب چشمه فیضش سر تفاخر خویش / بجیب جام فرو برده از حیا زمزم
چه او که دیده امینی که در حریم وصال / میان سر خدا و نبی بود محرم
پس از رسول به از وی کلی نداد برون / قدیم گلبن گلها ز بوستان قدم
در آمدن بجهان پای عرش سای نهاد / ز لطف شمسه برج شرف بفرش حرم
قدم نهاده برون هم به مسجد از دنیی / ز نفحه ناشی افعال زاده مجسم
دو دُرّ یکصدفش را نمونه بود دمی / مسیحی ز قضا موسی شدی توأم
بجز اگر فتد اوراق مدح و منقبتش / ز حفظ خالق بیم تا ابد نکبه دژم
ببین چنین که رسیده است از نعیم عطا / به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
علی الخصوص بسر خیل منقبت گویان / که بخشی در جیب بها ز نوک قلم
فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح / که بود در صفه آل از در یا من ادم
بمدح شاه تو در بندش از مهارت طبع / چو دادو سلسله هفت بند دست بهم
اگر بسبب خفی بود اگر بوجه جلی / برای او صلها شد ز کلک غیب رقم
بمه پیرو دی من گستاخ هم برسم قدیم / بحکم شوق نهادم بر آن بساط قدم

مبارزان فلکش گر تاخت بر زمانه کنند | وهند گاو زمین را ز رفته لرزه و آدم
بجنبد گاو سپاهش زمین کند پیدا | تکاف از کششش بجهد طناب خیم
سنگ درشتش شود گر برد دمی مأمور | بزهر چشم کند آب زهره ضیغم
فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم | رود گزندگی از طبع افعی و ارقم
زشهسوار عرب کنده شد در خیبر | زشد باز عجم از زمانه بیخ ستم
فلک بباطن و ظاهر نمیتواند یافت | دو شهسوار چنین در قبیله آدم
جهان بمعنی صورت نمیتواند جست | دو شاه بیت چنین در قصیده عالم
عجب نه آنکه یکی کرده با یکی ز خلوص | بهم علاقه فرزندی و غلامی ضم
فلک سؤال کنانست زین تو جمع نیست | جز این مقاله جواب شه ستاره حشم
پدر که شاه ولایت بود چرا فرزند | پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم
همه دینی و عقبی فدا و هست مرا | بدین شهنشه اعظم بآن شه اکرم
گرو بروضه رضوان رسم چه مرده بجان | و زین بجنبه احسان رسم چه زنده بهم
یگانه پادشاهی که هست در عهدت | که رفع پستی خود کرده از علو همم
زبان زنفس بجا نیست هم نکرده هنوز | سجود ملکان پشت خود برای نکم
برون نرفته برای طمع ز کشور شاه | اگر بخاک نوشتش خواند دفع الحاکم
کنون که حادثه فرش نشد بر سر راه | که رو براه نیاز آرد یا براه عدم
همان بحالت خویش است بی نیاز یرا | شعار و شیوه خود کرده از جمیع شیم

چو نالم با جرس دورانه محمل نشین خود | ز افغان جهان گسیرم دل صد کاروان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر | دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد
رساند ترک چوگان باز من چون صولجان بر گو | دلم چون گو روان جانم چون صولجان لرزد
که تاب آرد بجز من پیش تیر آن کمان ابرو | که پی در پی ز سهم ناوکش پشت کمان لرزد
چنان خونریز و بی‌باکست چشم او که بی‌باکانه | ز تاب تیغ مژگانش هزاران های جان لرزد
نیندیشد ز خون مردم آن مژگان بگو آنهم | که تیغ موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
جهان دارای دارافر فریدون ملک ملک آرا | که وقت وقت عدلش دل نوشیروان لرزد
شه گیتی ستان طهماسب خان کز نهیب رزمش | تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که ذاتش با وجود آن سبکروحی | به هیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
جهانگیری که چون گردد تزلزل در زمین افکن | زمین لنگر گسل گردیده تا آخر زمان لرزد
چو تیرش بر کشاید وحشت اندر وحش تیر افکند | چه تیغش جان ستاند انس و جان با جسم و جان لرزد
چه گرده از نهیب لشکرش خیل عدو با تن | دل گردون ز بانگ الفتال والامان لرزد
اطاقه باد جولان چون خورد بر سر آزادش | پر مرغان طوبی آشیان از بیم آن لرزد
رود در رنگ ذبیح اعدا چه تیغ خون چکان او | ز باد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد
بزیر بر بهای آن شیر ژیان در بیشه مردی | گر آید در بیان دل در بر ببر بیان لرزد
ز باد تیغ خونریز او دل اعدا شود لرزان | چنان کز تیری باد خزان برگ رزان لرزد
که تقریر و تحریر فصول فتنه تهرش | زبان کلک رهبند آید و کلک زبان لرزد

در مدح شاه طهماسب صفوی

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران / نو شد لباس امن و امان در همه جهان

از کسوت کسوف برون آمد آفتاب / وز قیروان کشید تتق تا به قیروان

ماهی که یک دو مرحله افسرده زاوج / بازش نشانده است لایه بر آسمان

نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که داشت / با استقامت ابدی یافت اقتران

شهباز اوج هیبت از باد تفرقه / دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان

نخل بزرگ سایه بستان سروری / رو در بهار کرد و برون آمد از خزان

چابک سوار عرصه اقبال زین نقاهت / بر خنگ کامرانی و شد باز کامران

در ساعت خجسته کامیاب شد / صحت گران رکاب و تکسر سبک عنان

از بهر زیب دادن اورنگ خسروی / شد بارگه نشین ملک پادشه نشان

طهماسب پادشاه که پیشش ز بس نیابت / صف بسته‌اند همه ملک و پادشاه و خان

شاه منتهی که گذشت از دو پای کاینات / در شاهراه مذهب اثنی عشر روان

فرمان دهی که رونق دین محمدی / داد آنچنان که بود رضای خداوران

زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاک / دارد شبان بگرگ ستم پیشه عوان

در جنب کاخ رفعتش افتاده بس قصیر / ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان

نوشیروان کجاست که بیند کمال عدل / طغرل تکین کجاست که بیند جلوه شان

زهرا ز یاد کی که نداد دست روزگار / شهزاده بطاعت و تقوی او نشان

مریم عبادتی که بسی دیگر سپهر / سجاده‌اش بدوش کشد همچو کهکشان

بلقیس دوره که بسی بر جهان که روزگار / از صبر بر مراد خودش ساخت کامران

و اندر تن مبارکش از محض لطف کرد / جانی دگر ز صحت شاه جهانیان

وان سیل غم که در پی آن شاهزاده بود / از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان

وان آتشی که مضطربش داشت چون سپند / ابر کرم ز غیب برو شد مطر فشان

پاینده باد در دو جهان کوکب کسی / شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان

عمرش دراز باد که تدبیر صائبش / و دلستری شاه جهان زد سپاه بان

وقتست کز نتایج اقبال بشنوند / اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان

مفهوم عام تهنیت اول آنکه رفت / بیرون ز طالع شه صاحبقران قران

در عرصه که بود عنان خطر سبک / زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران

بر ضعف پشت کرد و بقوت نهاد روی / دین نبی بعون خدا زان خدایگان

بستان شرع مرتضوی زآب تیغ وی / شاداب شد چنانکه سبق برد در جنان

مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه شد / قربانی برای شه آماده بی گمان

گر زوی جسیم ز غنی ور لب سیاه خاک / دوران نداده بود بدوران نشان آن

آری برای دفع بلای شهی چنین / دهر ار سلاح داشت بقربانی چنان

یارب بصد رکیه اگر اتصال برق / خواهد بغرب و اسطه برخیزد از میان

دل چو بحر اندر اضطراب افتد / چون کف تو گهرفشان باشد
دهر اگر خواهد از تو طول بقا / حشر و نشر اندرین جهان باشد
برسد مصطفی دگر که چه زر / در بلاد سخن روان باشد
ملک اگر جسم و عدل جان باشد / ملک و عدل خدایگان باشد
شهسواری که نعل شبرنگش / افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که گرد نعلینش / زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او / گرگ باغی همه شبان باشد
ای فلک رتبه کامل حکمت / همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت نژاد وران / همچو یک ران بزیر ران باشد
نرسد تا فتنه را خللی / گر نه تیغ تو در میان باشد
روز هیجا همای تیر ترا / طعمه از مغز استخوان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه / رستخیز از دو صد عیان باشد
بر هوا گرد و تیره از چپ و راست / آتش فتنه را دخان باشد
در زمینی که از غبار مصاف / چهره آسمان نهان باشد
که ز دست یلان تیرانداز / لرزه در پیکر کمان باشد
که ز سهم خدنگ طایر روح / مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود / در کمین مرگ ناگهان باشد

خاک را قیمت عبیر بود / کاه را نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زربفت / نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس / زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم / کانوری مستنیر از آن باشد
دیگران را به مجلس انور / سایه وش با تو اقتران باشد
روی خصم از شکست من تا کی / رشک گلنار و ارغوان باشد
استخوان ریزهای من تا چند / غرقه در خون چه ناردان باشد
محتشم رخش شکوه گرم مران / کآتش آتشی دخان باشد
خود چه نسبت ترا به خصم زبون / گر ز سر تا قدم زبان باشد
تو ئی اکنون خروس عرش سخن / چه گزندت ز ماکیان باشد
کی بطبع بلند آید راست / کاهلی همچو ریسمان باشد
اینک الماس نظم بسم الله / هرکرا میل امتحان باشد
گر بسوی عرایس سخنت / نظر شاه نکته دان باشد
پای آن سفله گه خاک رهت / سرمه چشم همگنان باشد
وا و را تا بکی ز زاری دل / بیدلی زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی ز غصه چو نی / همه دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند / تنگدل چون هلال زان باشد

پاسبان ملک و ملت پادشاه انس و جان

انکه عازم گر شود بر حرب گوید الفعال — آسمان جازم شود بر عجز و گوید الامان
وانکه گر رخشش تسلط گرم تازد بر زمین — نرم سازد گاو و ماهی را بیکباره استخوان
عون افت گسترش ور رتبه افزائی دهد — صعوه را بر فرق فرقدسای سیمرغ آشیان
دست عاجز پرورش ور سرکش آزاری کشد — اره از سیمین سها بر فرق قاف فرقدان
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف — شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان
گرز ندشخص عتابش بانگ بر بست بلند — لنگر جنبش نماند در زمین و آسمان
گسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل — گر بابن گوی گران جنبش نما چون صولجان
زین محیط بیکران افتد و کشتی بر کنار — گر زند چرخ مدور را محرف بر میان
هیبت او گر خواج سپهر جنبش برون — مبتوا ند بست پیلی را ستاد بر بنیان
خاک میدان چون بلعب نیزه ریزد بر هوا — پشت گاو و ماهی از نوک سنان گیرد نشان
آسمان بیند عناصر را بترتیب دگر — گر کند حملش باطراف این لنگر گران
گرچه کسری مدتی حرکت نکرد از جا که بود — صعوه را بر آسمان بارگاهش آشیان
پرتو انداز است بر آئینه درک خرد — نقش این صورت که هست از شان این کسری نشان
گر برای رفع سر گردانی موری زند — قرنها صبر و سکون را آتش اندر خانمان
حرف باکامی زدود از صفحه عالم که هست — کام بخش و کامیاب و کامکار و کامران
آنچه ریزد قرنها در سلطان بحر از صلب بر — بر کمانی ریزد آن ریزنده دریا دکان
گرچه آن رخشنده خورشید جهان آرا نگشت — مدتی پر تو فکن بر ساحت این خاکدان

در نوردیدم سخن کاوصاف بی عالم نورد — کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان
ای فدا هیت هر چه موجود است در روی زمین — وی نثار رت هر چه موقوفست در بطن زمان
ای نثار عشقت اندر چهره خورد و بزرگ — وی کمند همت اندر گردن پیر و جوان
هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز — وز برای چون تو جانان عزیزان جهان
زهر کش ساقی تو باشی به ز شهد خوشگوار — مرگ کش باعث تو گردی به ز عمر جاودان
تا رگ شیر فلک با سینه گاو زمین — بر دری که از زبر دستی تیغ امتحان
این زجان لذتچشان گوید نثارت باد سر — وان دل امت کشان گوید فدایت باد جان
قدر مهر و ماه فنا با قهر گستر خسروا — ای دل ذرات عالم جانب مهرت کشان
چند ما بوسی بود از حسرت پابوس تو — با فلک در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان
نوزده سال از برای فتح باب دولت — دست امیدم بعوث ... دو در آسمان
بعد از آن کایام نومیدی سر آمد بی قضا — وین امید از یاری ایزد بر آمد بی گمان
در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت — سایه چتر همایون قیصر وان فر دوان
در سجود بارگاه عرش تمثالت کشید — هر مکین فرش غبار اسر با وج لامکان
من که میسوزم چو می آرم خطورت در ضمیر — من که میمیرم چو می آرم حدیثت بر زبان
همچو نرگس روز و شب دیده وارم آستین — بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان
وجه دوری انکه از بیماری ده ساله هست — رخش عزمم نارو اپای تردد نار وان
گر بدل این داغ بیمر هم بماند وای دل — ور بجان این درد بیدرمان بماند وای جان

ایضا در مدح شاهزاده سلطان حمزه میرزا

[illegible]

چند روزی ما که از ظلم سپهر بیدرنگ | کاندران اهل جهان را کم بوده راه
باشد احوال نجوم اما همایون سایه اش | گر نبودی حال عالم زین بدی بودی تباه
داده بود از جای او گردون شکیبا را وفر | حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه
آمد اینک مطلعی از آن که روئی تازه دید | از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه
مینویسد زود کلک شهنشهان در مدح شاه | سوی مردم لبس فتح الافاق سلطان سپاه
اشرف رائی که حالا رواز او پیچیده … | روی ورای او چو موی مهوشان باد …
پایهٔ هر کس شود پیدا در این پولاد بوم | ابر لطف شه چو از اعجاز انگیز و گیاه
اینکه با سامان عدل او بدارد جم شکوه | بود از آن بر زبانها گر رسالش ماه
وین در میزان طبع وی بدارد در وجود | هست در حال عطای او مساوی کوه کاه
هم لوک پیش وی هم این نوبسیار از زمان | اسم بر اسمم اند بر دعوی صدق او گواه
تا بود لطفهای بار وان آن لوک | تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
اسم داران سپه را باد آن در بوسه که | پادشاهان جهان را باد آن در سجده گاه
باد روی سنگران بی وفا او سیه | باد بود کار بن ناکار او شاه
میرزای دهر سلطان حمزه باد دوده گو | هم با اقبالی که سر زین اسم افراز و جاه
دل ابا وبندیدای امیدواران ما که است | رعب او امید افراد و لت وی ماس کاه
محتشم با آنکه از زیبا ادا تهیای او | کلک ما زد سکه بجری بنقد مدح شاه
فهم از هر مصرع ما زین کلام بی بدل | میشود سال جلوس پادشاه دین پناه

[illegible]

رشتهٔ چشم ظلم جهان از خطاب تو | کار امکان صعوه شود دیده عقاب
خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را | دست فرشتگان شود از حکم ز تاب
اجزاش التزام بیعت کند اگر | سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب
چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی | سیمرغ را فرو کشد از آسمان ذباب
گر عنکبوت را بمثل تقویت کنی | در لعب کوه را فکند آورده لعاب
بر آستانت آنکه کند بهر با سجود | تعظیم ذوالمنن کندش آسمان جناب
در خجلت است از دل بخشنده ات محیط | در شرمساری از کف با شد است سحاب
در دست شاهزادهٔ تو ماند زر و گهر | غربال را اگر بتوان ساخت ظرف آب
ای شاهزادهٔ دوران سن حزین | گر شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب
با آنکه خسروان اقالیم نظم را | هم صاحب اثر اسم و هم مالک الرقاب
با آنکه در مزارع نظم از کلام من | هر دانه گشته است صد خرمن از سحاب
با آنکه در ممالک هند و بلاد روم | نظم من است خال رخ نو بنو ثواب
اینجا که مستمع بفغانست این آن | بو چه و نار واو بعید ستف اصواب
یک مصرعم بجایزه هرگز نمیرسد | زانرو که خرمنم بجوی نیست در حساب
دیوان ثانی غزلی که حال است | رب کتابخانه نواب کامیاب
آنرا که مجلس عالی یک غزل | خواستند حاضران سخن شیخ از آن کتاب
ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است | این حرف شاعرانه که شد کشف ز حجاب

در مدح شاهزاده سلطان حمزه صفوی

سلکنا بهر ملاقات برزو بسیده خاک — تا زند عشق خود را بر در جبهای مبین
برزر خورشید هم تابش توان دیدن اگر — دیدن اندر وی تواند چشم عقل دوربین
وه چه نامیست اینکه بنیاز د از و فتح و ظفر — صاحب نام انکه بنیاز د با و دنیا و دین
باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر — مایه تخمیر آدم قهرمان نار و طین
شاه سلطان حمزه خاقان قضا جریان که هست — کمترین چغراکش احکام او طغرل تکین
انکه در آغاز عمر از غیرت این هیچ جا — بنیش آرامگاهی در جهان جز صدر زین
وانکه بار منتش خم کرده پشت آسمان — بسکه سیر دارد از اعدای دین روی زمین
غیر او فردی که دید از پادشاهان کو بود — روز و شب بهر جهاد از صدر زین بندگزین
اوست از خصمان دین بنگر تا برون آورده سر — حمزهٔ صاحبقران هست آن نصرت قرین
ابر اگر بردارد از دریای اسبلاش آب — شیر بر فین برکند گوش از سر شیر عرین
نیست میدان خاک اگر نام خصمش سر — خاک میدان احجون از بسکه میبازد جبین
جان فدای او که در هر ضرب تا رگ شکاف — آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین
آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق — صبح اگر گیرد بدست شاه صفدر تیغ کین
آسیابای بخون آورده در گردش که حق — در جهادش داده میراث امیر المؤمنین
روم از شور ظهورش چون بوذ جائیکه است — او ورا آذربایجان غم غاش ور اقلیم چین
پیکر آرای عدو گرد مشبک کاردو — در سپاه او کمانداران چه خیزند از کمین
برقد مرد ایش دوران لباس کو هست — تار و پودش گرچه از خط شعور است ببین

روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد — گرد بجو دم شورت با دل و جان طپان
حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال — وا همه صد بار بیش گفت بگو الامان
وقت فرس تاختن بفکند بر زمین — زلزله انگیزیش غلغله در آسمان
سبزه از ارژدها افعی رمحش سبق — میبرد از ذوالفقار شعله تیغش نشان
چون کنشش شصت او پشت کمان خم کند — جان ز جسد رم کند تیر جهان در کمان
لنگر صبر و سکون بگسلد از اضطراب — گوی زمین در کفش بید اگر صولجان
روز مصافش کند حلقهٔ زه گیر را — کوچه راه گریز پیل بزرگ استخوان
خصم بقدر الم گر بجز شد شود — چنبه گوش فلک نقطه عین فغان
شوق بلند از رو تا بجنابش رسد — خواسته از نه فلک آلت نردبان
دور دو شه در میان گشت و منتقل — با دو جهان عدل و داد دولت طهماسب خان
شاه قزلباش گر راه فدائی دهد — گرد سرش پر زند روح قزل ارسلان
تا کرم و عدل او نوبت شهرت زدند — سخرهٔ عالم شدند حاتم و نوشیروان
روز کرم احسانش نشانه دریا دلی — گرد برآرد ز بحر دود برارد ز کان
ای متشبح سحاب گر نبود دوران تو — ملک جهان خرم است خلق جهان شادمان
انچه تو کردی نبود مدرکه را در خیال — بلکه کند هم نداشت واهمه را در گمان
تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد — ظلم سپاهی نهاد پا زمیان بر کران
رخنه گر ملک را از و کشیدی بخاک — ور نه کجا میکند خاک درین خاکدان

ضابطه نادم بدم رو بترقی نهند
گویم اگر کرده است کار مسیح اعنی
گرد مسیحا اگر در بدن مرده روح
گر ز اجل ایمنی داشته بودی بکار
خسته و بیمار ز بد خط بغلامی تو
ایملکت نامدار سایهٔ پروردگار
گر نشدی بهر فتح قفل جهان را کلید
ور نه ز فتح تو دفع مخالف شدی
آنچه ز ایشان رسید و آنچه بر ایشان گذشت
اول از آن ظلم عام دیگر از آن فعل حجاج
فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد
غارت و قتل کردن و تسخیر شهر
الغرض اینها که شد نیست از آن هیچ باک
از همه آن به که هست در عقب از عهد تو
پادشها سرورا گر ز طواف درست
واسطه این است این گر نتمش گر دست
خسته و مشکل علاج کم زد و بر احتیاج

بهر جهان لازم است پادشه نوجوان
وجه بیرون ده به سبع شور بران
در جسد مملکت کرد افعی رمح تو جان
جود تو دادی بخلق عمده ابدا یگان
بی طلب از چین و روم باج بهندوستان
دادگر کامکار پادشه کامران
رمح تو کشورکشا تیغ تو کشورستان
دفع پریشانی از خاطر کاشانیان
حرف بحرف آمدی کلک مرا بر زبان
وان جگرها که گشت تازه از آن بس گران
ز لب لب تشنها بستن آب روان
گر ز تف آن فتنه خواست دود ز صد دودمان
گر شفقت کمتر است لطف تو بخواه آن
این غم ده روزه را خوش شد لی جاودان
از دگران باز ماند محتشم ناتوان
دهر بلقب بحمار چرخ اذیت رسان
راحل شدیست و یا مفلس بیجان و نان

حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز
نال قلم گر شود از کف حفظش علم
موی اگر پل شود در کنف حفظ وی
بسکه بسر گشته است چرخ بگرد درش
تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار
گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی
بهر تو طاعت تمام جبهه و لب میشود
حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید
بگذرد از خاره تیر گرچه در اثنای کار
مادر جود از سخا حامله چون شد فتاد
ای بصلابت سمر وی بسیاست مثل
از تو که سر تا قدم شعله سوزنده
شیشه شد بر تو سینه رستم خراش
نور ضمیرت که تافت بر صفت ماهتاب
از اثر نار بغض یافته مانند مار
گاه تو با کوه چشم سنجد اگر روزگار
عهد تو تا زودتر روی بدهر آورد

باز تواند گرفت بال صعود از دخان
چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
تا ابدش نگسلد بویه پیل دمان
آبله بر فرق سر یافته از فرقدان
بر کفش شد کهن غاشیه کهکشان
پرتو مهتاب را صلح فند با کتان
میرسد از هر دو آن هر چه بر آن آستان
سازد و بیرون کشد خون ز رگ زعفران
رزم گذشت او مهره پشت کمان
با کرم حیدری همت او توامان
وی بشجاعت علم و بمهابت نشان
نایره مرکز فتاد دایره اعظم و شان
نیزه خونریز تو آتش جرات نشان
شد بکتان هم مزاج پرده راز نهان
خصم تو در زیر پوست آبله بر استخوان
سایه بچرخ افکند پایه کوه گران
سیلی سرعت کند سخته نشای زبان

وله ایضاً

کاسه سیمش هزار کاسه سراب بشکند … بانگ بهاهوی رزم بشود ار ناگهان
نیک توان یافتن صنعت و دریورش … لیک از ابعاد اگر رفع شاهی توان
جامه قطع مکان دوخته بر که کس … بر قد صد ساله راه بوده رسانیم آن
بسکه سبک خیزیش جذب کند لعل وی … بر شمر و بحر را دره هندوستان
حلقه خاتم کند مس سراپای اسی … مرد برو گر زند هیزلی سحبان
باکفل همچو کوه دانه تسبیح را … رشته شود وقت کار آن فرس کاروان
باد رسد ماند کی پیش فتد هم بکی … گرد جهان گر بود در عقب او دوان
دره باریک گردد به اوی رواج … کار رسن باز را برزبر ریسمان
برز بر چار سم کرده سبک خنگیش … ازره او گاه گاه نیم هلالی عیان
چون شده آن تیز گام همتک باد صبا … یافته حسن یمین کام صبا را گران
خنگ فلک را سمش داغ نهد بر سرین … گرچه بسطح زمین پا ننهد بر گران
باشد تا این شهسوار بهتر ازین صد هزار … توسن فربه سرین تازی لاغر میان
من که زبان جهان در ازلم شد لقب … در صفتش خویش را یافتم الکن زبان
دادگرا سرورا شیردلا صفدرا … گرچه درین دولتست محتشم از باد خان
لیک بشغل دعاست نقد رش اشتغال … گر صفتش عاجز است صاحب طی اللسان
پاس حیاتش مدار زانکه بجز از دعا … حفظ و نگه بانیست چشم بر این آستان
طول حد شد برون به که سخن را کنون … ختم کند بر دعا کلک مطول بیان

[illegible]

دمادم است که تدبیرش رساند جان را … برای تربیت او بتازه برگ و نوایی
سپاهیی که بزنجیر عدل بسته براتش … زشوق او شده دیوانه خوی سلسله خایی
فلک که دارد از انجم هزار دیده روشن … ز راه او است بدامان دیده کحل ربایی
سپهر تیز روش در رکاب غاشیه داری … هلال پشت خمش بر جناب ناصیه سایی
بوضع شخص جلالش فلک حقیر لباسی … بقدر قد بلندش ملک قصیر قبایی
بجنب مشعل درگاه عالیش مه گردون … همان مه است ولی با مشتبه بشهابی
شب از جلای وطن دم زند چو نعل سمندش … زند بآینه مه صلای کسب جلایی
حسام او که بسر نیروا نمی شود ار سر … بلاست بر سر اعدای دین ظرفه بلایی
شه جهان بجهانگیریش کند چه اشارت … شود ز جانب و هر اشاره قلعه کشایی
فلک برقص در آید ز خرمی چو بر آید … ز کیمیای خسروش در بسیط خاک صدایی
رهی بساده منادی بسان خوان عطایت … زنشاه کرم حیدری بخلق صلایی
نیاز منکر دحرص در دو کون که دارد … بمرغزار سخایی تو آبوانه چرایی
زریزش مطر لطف بیدریغ تو رسته … زمزرع دل مردم قریب مهرگیایی
توی که از پی گنجایش جلال تو باید … ازین وسیع تر اندر قیاس ارض سمایی
فلک ز بهر صعود تو با رفیع مقامی … جهان برای نزول تو با وسیع فضایی
بنا نهند و این نه بنا گر نهند از نو … بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنایی
زبار حلم تو گر عرش عظمتست گران تر … بهم رساند سپهر بلند قد دو تایی

[illegible]

تتمه سبحان نیز بعد ازین متعاقب
بعرض میرسد البته بی قضا و بلایی

نکوترین صور بود اینکه خود برساند
سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدایی

فغان که پای سیدن با نجابت ندارد
ز دست رفته ضعیفی بگل فرو شده پایی

دو پا اگرچه بیک موزه کرده شخص توجه
بکار رود چکند ره سپر بپای عصایی

فلک حشم ملکا محتشم گدای در تو
رهست است گدای بالتفات سرایی

تهی است ارچه کفش لیک ز کمال توکل
به بسیاری همت ز دست کوس عنایی

ولیک میکند از شاه و شاهزاده عالم
گدائی نظر فیض بخش قدر فزایی

که تا زبان بودش بعد ازین بشغل ثنایت
بود گدای غنی طبع پادشاه ستایی

همیشه تا بملوک اعتکاف پیشه گدایان
بروز معرکه بخشند جوشنی بدعایی

پناه جان تو باد آن دعا که تا بقیامت
ازان گذر نتواند نمود تیر قضایی

در مدح پریجان خان خانم

تا نقش ناتوانی من چرخ زد در آب
شد چون حباب خانه جمعیتم خراب

از کاوکاو تیشه پیکرخراش درد
بنیاد من نماند سپهر نگون تاب

جسمم ز تاب درد سراسیمه کشتی است
لنگر گسل ز جنبش دریای اضطراب

ز انسان که گرگ در غنم افتد غنیم وار
در لشکر حواس من افکنده انقلاب

دهرم سفال مرگ نشانده است در حباب
دورم شراب شیب چشانده است در شباب

گردیده دایم الحرکت از عبادتش
دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب

می سنجدش بزهد و طهارت خرد مدام
با طاهرات حجره زهرا و بوتراب

از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد
فردی ز کائنات بدین خوبی انتخاب

مهر فلک کنیزک خورشید نام اوست
کاندر پس سه پرده نشسته است از حجاب

از شرم کس نکرده نگه در رخش درست
از بسکه دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند
با محرمی بران مه خورشید احتجاب

نبود عجب اگر کند از دیده ذکور
معمار کارخانه احساس منع خواب

خود هم بعکس صورت خود گر نظر کند
ترسم که عصمتش کند اعراض و عتاب

فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او
بیرون برد قضا هم از آئینه هم ز آب

آن مریم زمان که بعفت سرای او
بوی کسی نبرده نسیمی بهیچ باب

از عصمتش بدیع مدان گر کمال شرم
دارد جمال حور ز ملک نیز در نقاب

گر خاکروبه حرم او که میسر شد
از بهر کحل دیده ملایک بصد شتاب

در دامن سحاب فتد ذره ازان
تا دامن ابد بود از خاک مشکناب

بر بام قصر اگر شب مهتاب پا نهد
گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب

نبود عجب اگر چو کنیزان دیگرش
هرگز نمی فکند ز رخ برقع سحاب

در جنب فر معجزه او بلی کنیز او
از شکوه افسر قیصر که در حساب

هست از غرور صنعه تانیث صعوه را
در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب

من در زمان این ملک مشتری غلام / با این همه در چو محیطم در اضطراب
یک در به هیچ طبع همایون در بیان / تا دارم از رفاقت من خانمان خراب
بر جان من ترحمی ای ابر مرحمت / کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
از کاینات دست تو آورده محتشم / ای قبله مراد از او روی برمتاب
کاندر ستایش تو زر های مخزنی / داده است وقت نظرش داد انتخاب
وقت دعا رسید دعایی که از مجیب / براوج لامکان بسمعنا شود مجاب
تا در دعا تضرع و الحاح سائلان / در جنبش آورد باجابت لب جواب
بهر تو هر دعا که کند در دلی گذر / از دل گذر نکرده طلب یابد مستجاب

در مدح بلقیس زمان پریخان خانم صبیه شاه طهماسب صفوی

وی قاصدی که کلبه این ناتوان رسید / کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
از مژده که فهم شد از دلنوازیش / دل را نوید خرمی جاودان رسید
گردی که سرمه وش زره خود بمن رساند / آسایشی بدیده بیخواب از آن رسید
عطری که چون عبیر باطراف من فشاند / از جنبش نسیم بهر بوستان رسید
شهدی که از عبارت شیرین بدل چشاند / ذوقش بجان زیاده ز حد بیان رسید
حرفی که ساخت گوش زدم در ادای آن / از من هزار شکر بگوش جهان رسید

خود را به شمشش چه قضا بجز رساند / هر تیر کز کمان بلا بی کمان رسید
شاهنشها اگر برسانم بعز عرض / از دشمنان چها بمن ناتوان رسید
وندر چه وقت خلعت و پروانه عطا / زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
زان سیل غم که در پی من سر نهاده بود / از من چنان گذشت و بدشمن چنان رسید
تا آب پیش از آن شود از لطف خویش شاد / کاندر حساب آن نه نهایت توان رسید
گویا بآن ضمیر همایون به آسمان / الهام غیبی از ملک غیبدان رسید
کای شاه زاده محتشم دل شکسته را / در باب کز شماتت اعدا بجان رسید
تا ز اقتضای قسمت رزاق صبح و شام / رزق وسیع خواهد از این گرد خوان رسید
باد اکشیده خوان نوالت که در جهان / فیضش بصد جفاکش بیخانمان رسید

ایضاً در مدح شاهزاده پریخان خانم فرماید

گشت در جهه گران جنبش و بهر آخر کار / خوش خوش از خواب گران دیده بختم بگشاید
او هم و اشهب رام شب و روز شد بند / زیر ران اهل از ابلق صبح و شب سوار
وارد وی صبر که بس در برابر بود آخر / اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار
کشتی را که بیک جذبه گرداب تعب / دور میبرد به تخت کشیدش بکنار
دیر شد خسرو و بخت سیه انگیز ولی / زود از خیل غم و درد برآورد دمار

ور کشند ناقه مهار از کف او گر نکند … سر تابیند خود اول بضرورت الحذار
عطر پرورده هوای حرم عالی او … بر زمین مشک فشان چون شود غالیه بار
جنبش از باد برد حکمت بیچون بیرون … که صبا دامن شامی کند آن نفحه گذار
ماه گر خیل ذکور است نجم میگاه … که ز نامحرمیش نیست در آنحضرت بار
مهر گر سلک اناث است امیدی دارد … که بآمین کنیزان شودش آشنه دار
ماه اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد … غضبش حسن بصیرت ببرد از ابصار
غیبت بر دامن پاک القدرش گرد هوس … که بر آئینه مهر از اثر هیچ غبار
گرد از نازکی خوی لطیفش چون بید … باد چون بر قدمش گل کند از شاخ بهار
شمه بینش اگر از باد شنیده مهر … سر بر آرند سراسیمه ز جیب شب تار
سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند … مانع پرتو خورشید نگردد دیوار
ای کمان سپه صف شکنت پیل شکوه … ای سگان حرم محترمت شیر شکار
حکم حرمت همه جا همچو قضا بی مهلت … تیغ قهرت همه دم همچو اجل بی زنهار
تقویت جبه رعونت قدر ذی قدرت … ترهیب دیده بدورت فلک پرکار
صیت انصاف تو چون آب روان در اطراف … ذکر الطاف تو چون باد وزان در اقطار
بر نشان کف پایت رخ صد ماه جبین … بر هلال سم رخشت سر صد شاه سوار
وز ورکاسب همه اصناف ملک خاشیه … از صفات همه اوراق فلک غاشیه دار
از برای مدد لشکر منصور تو بس … نصرت و فتح که تا زان ز یمین اند و یسار

بر سولی که شب طاعت از افراط قیام … خوانده قدمش از غایت رافت جبار
با سیری که در احرام نمازش هر شب … بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار
کاندر آن ظلمت شب گر اثر خواب گران … نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار
انقدر میکنم از بهر بقای تو دعا … که مرا میرود از کار زبان زان از کار
انقدر ذکر تو میآورم از دل بزبان … که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار
تا شود ظل همای عصمت گسترده … ز خدیوان جهان حارث گیتی سالار
ظل نواب همایون نشود کم ز سرت … وز سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

در مدح شاهزاده پریخان خانم بنت شاه طهماسب صفوی

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار … انقدر داغ که بیرون ز حساب و شمار
اولین داغ تف آتش و بیداد سپهر … که تر و خشک من زار بر آورده دمار
داغ دیگر روش طالع کج که شود … کشتی نوح اگر جای نشیند بکنار
داغ دیگر نظر دوست بدشمن که از آن … دلم از رشک نگار است و رخ از اشک نگار
داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند … راضی الا بهلاک من آزرده زار
داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام … بعصا دست و کریبانم از و نرگس وار
داغ دیگر اسف فقر خود آن کوه گران … که شدستم از سبب فقر سبک قدر و عیار

کامیابی که اگر طول بقا در خواهم | بر حبابش کند از دور قسم استمرار
حفظ او گر شود دست بدار و از هم | چون حباب این کره ی قلعه ی روئینه حصار
حرف تأثیر گر از آینه گردد منفک | نیست ممکن که برد عکس فقدان ز رخسار
ز جهان راند نقش از غیرتش هم نامی خود | گر پری همچو بشر جلوه کند در انظار
از نگارین صور جاریهای حرمش | صورتی را نکشد از کلک مصور پرگار
ز قفسهای قرق عصمت و شاید که | روی بر تابد و از شرم کند در دیوار
در ریاض حرم او که ده صد گلزار است | نکند آب و هوا تربیت نرگس زار
گر صبا و اگر فتد از هیبات نرگس چشمی | بگل عارض آن شمسه خورشید عذار
گر نسیمای وی از هیبات جنت خورد | نفخه خواب عدم را نجهد دیدار
تا نگوید که چو دیدم فلکش گرچه ز نو | به هر جان نستاند بدل وی گفتار
گر زمین حرمش از نقطه تا محرم | روز و شب مخفی و مستور بماند دستار
سایه زان پیکر پرنور نیفتد بزمین | نه با عجاز ز معجزات رسول مختار
قصد ایثار ذخایر چکند در یکدم | بحر ذخار بر آرد ز کف و ز نهار
بر یکین چو کنند قافله جود روان | نکشد تا به صور قطار شش قطار
عدل او چون شکند صولت سرپنجه ظلم | خنده بر باز زند کبک دری در کهسار
سایه بخت سیاه از سر خصمش برود | گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار
سرورا ونذی و انشا که از مرتبه است | فرش ره وینه گیران ترا ز انها عار

که ز افراط بشر پیش ز فوق بشری | گلبیست مشغول رعایت لعبتی و الحا
ور غلامان توان بنده بهیا گلبیت | که صباحیست باد و دور سپهر دوا
ور گدا مین قدوی چاکر کار آمد را | خواهد آمد بزبان تو زیا دار همه گا
ور که نظم که خواهد بسیان باقی ماند | نام نواب معلی تو تا روز شما

در مدح محمد شاه پادشاه دکن گفته

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد | بهر کس آنچه سزا بود و حکمش آن داد
بعرش پایه عالی بفرش پا پست | ز روی مصلحت قرائی مصلحت دان داد
بدهر ظل خرد انقدر که بود ضرور | ز بهر توحرکات سپهر گردون داد
با بر قطره چکاندن بباد قره دون | برای نزهت فیض هوائی دوران داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر | یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
دو سالک متشابه سلوک را در عشق | یکی ز وصل بشارت یکی ز هجران داد
هزار دانه قلب را ز خیرت افزائی | رساند بسر گنج و بکام نعشان داد
هزار خسته جگر را ز صبر فرمائی | گدا خستن جان زخم انکه نوید جانان داد
گدای کوچه و سلطان شهر را ز عدل | عدل و از حیات و ممات یکسان داد
درین مقاسمه اشتر نبود مصلحتی | که سلطنت بگدا سلطنت بسلطان داد

نه ابر بخشش بدشت و نه بحر داد به بر / بسائل آنچه کفش آشکار و پنهان داد

دلش ز جوهر احیا توان گریست کرم / که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

قضا ز داکش عزت بمهر و ماه اندم / که پاسبانی ایوان او بکیوان داد

سپهر بر در او در مراتب خدمت / بتخت پایه بسلطان چارم ایوان داد

پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش / بشاه و خسرو خاقان و خان و سلطان داد

بتوشمال وی از صحن پر کواکب چرخ / فلک فراخور شیلان او نمکدان داد

بگرد روز فتد هزار از دو جام حشم آنجا / که میزبان سخاش صلای مهمان داد

بشرق و غرب جهان بینی که شاه بهیچ / دهد ز سبزه و گل او ز سفره و خوان داد

بجای سبزه زبرجد دمد ز خاک اگر / توان خواص کف او با بر نیسان داد

کرم بر دست مسلم که آنچه وقت سؤال / گذشت در دل سایل بهر ار چندان داد

برای آنکه ز طول حیات داد حضور / تواند آن شه خرم دل طرب زان داد

اگر زمانه کند تو نهی قضا خواهد / بیار گشته زمان گذشته فرمان داد

سخای او که ز احسان بمنعم و مفلس / هر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد

بجیب محتشمان لعل و در بدامان ریخت / بدست بید زمان سیم و زر بهیمان داد

چو پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود / بجود دست بر آورد و داد احسان داد

فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت / چو شخص همت او رخش جود جولان داد

لب صدف پی ترجیح دست او بر ابر / گشوده گشت و گواهی ببحر عمان داد

نمود ساز ز اقسام نظم قانونی / که مالش حسن و گوشمال حسان داد

اگرچه از اثر بخت واژگون اکثر / مقدمات بیانش بپنجه خسران داد

دل تو آن محک آمد که از مراتب مرد / ز مخزن کرمش آب تابان داد

بحال جمعی اگر بود از سخای تو رشک / ولی بنعمت هر ساله رشک ایشان داد

چه بود عجب گدای تو محض کبر ایست / ز التفات تو هم نان گرفت و هم نان داد

همیشه تا بکف روزگار در و گهر / توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد

ز اقتدار تواند کفت بخلق جهان / عطیه بیش ز بحر و زیاده از کان داد

قصیده در مدح مرتضی نظامشاه بحری

زهی محیط شکوه ترا فلک معبر / سفینه جبروت ترا زمین لنگر

ضمیر خازن رای تو رازدار قضا / زبان خامه حکم تو ترجمان قدر

ز نعل رخش تو روی زمین پر از خورشید / ز عکس تیغ تو سطح زمین پر از جوهر

ز قبه سپرت لامع آسمان شکوه / ز جبهه علمت طالع آفتاب ظفر

ز خاکروبی کاخ تو کامجو خاقان / ز پاسبانی قصر تو تاججو قیصر

ز آفتاب اگر همه شب سراغ کنی / بجبهه تو ز تخت الثری بر آرد سر

دگر بزم که بعیش طول شب خواهی / فلک چه دار کند دست پای توسن خور

من گدا اتفکر که این کدام شه است — که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
ز غیب هاتفی آواز داد کی غافل — برآورنده حاجات نیست این سرور
پناه خاک و ملل شاه و شاه هزار ده نهد — که خاک روبه درش دست خسرو خاور
فلک سریر قضا قدر و مهر ضمیر — ستاره لشکر کیوان غلام و مه چاکر
نظام بخش خواقین دین نظام الملک — کمین بابکر پاشه اکبر
نطاق بند خواقین گره گشای ملوک — خدایگان سلاطین جم جهان داور
بلند رتبه سواری که رخش سرکش او — نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر
هژبر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ — چنان هراسد ازو گور ز شیر نر
مصاف پیشه نهنگی که ز زورق گردون — ز بیش او گذرانند حاملان بجذر
ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او — ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر
گهی ز دغدغه خانه کش بر افتد نام — چه فاق تیر مرا کام پر ز خون جگر
گر استعانه کند ماه ازو بوقت خسوف — زمین ز دغدغه از جا رود با بن همه فر
و گر مدد طلبد مهر ازو محل کسوف — ز چو زهره جهد از سم وی چو مه قمر
ز خلق او ره ازار اگر مسدود — گشاید از بن دندان مار جوی شکر
ز گرمی غضبش سنگ ریزه در ته آب — ز تاب و انهمه باید حرارت اخگر
مهی بتافت که از پرتو تجلی آن — فزود رو دیده ایام را جلای بصر
سپهر مرتبه شاها ربا ارض و سما — بشاه غایب و حاضر خدای جن و بشر

خدا محال نباشد که دو دیدن او — کز التفات هوا اسیر اوست جا بگزد
بر پیش رو فکند اربش اگر تیره — رسد ز تو به او برنشانه ازلی سر
به چشم وهم نماید ببر عرش ساکن — چو وقت تو به سراید پیش ببندد کمر
چنان بره رود آزاد کش تلخ زدبا — چو آسمان گره گر ببستند از مه و مهر
اگر لسان بشر حشر و حش گردندی — به نیم چشم زدن کردی از صراط گذر
بقدر رتبه اگر خطبه است بلند کنند — بر آسمان فلک سایه پایه منبر
کمیت ناطقه در عرصه ستائش او — بماند از تک و صفش شکفته مانده اگر
شهنشها ملکا داورا جهان آرا — نهی ز داوریت در جهان جهان دگر
بصعوه تو بود بار راه هزار سنان — زرو به تو بود شیر را هزار خطر
چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ — که در بدن نفسم را نماند راه گذر
اگر نیافتی از منهیان عالم غیب — دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
مثال نال شدی در مضیق ناکامی — من گدا چه جان ز تن بلا پرور
قصیده دگر از بهر شرح آن گویم — که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر
شبی بدایتش از روز کار هجر بتر — نهایتش چو زمان وصال فیض اثر
شبی در اول وی شام تیره تر ز عشا — ولی در آخر او صبح و بیشتر ز سحر
شبی عیان شده از جیب او در ظلما — ولی ز لال بقا زیر دامنش مضمر
شبی چو غره ماه محرم اول او — ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر

قصیده در مدح نظامشاه پادشاه دکن

صاحب نگین تاج و ممالک گشا ... مسند نشین تخت و ده پادشه نشان
شاهنشهی که خطبه فرماندهی چو خواند ... بستند از صحا کمر فرمان دهان دهان
خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن ... مشکل که نعل سمندش کند قران
در پویه نعل اگر فکند رخش همتش ... بر غرفه فلک شکند فرق فرقدان
در باغ اگر عبور کند باد هیبتش ... گلس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران
در دل اگر عبور کند صیت صولتش ... از هول بشکند قفس جسم مرغ جان
ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب ... تا شام گرد فرش چو ادنی ملازمان
از کبر جا جان تو پهلو تهی کند ... باشند اگر بپادشه انجم اقتران
ممکن تواند از تو شدن حال خلق گر ... ذرات از آفتاب تواند شدن نهان
در لطف پشه پیل تواند شدن بهم ... گنجد اگر سکون تو در ساحت مکان
دریا درون قطره تواند گرفت جا ... گر جا کند جلال تو در جوف آسمان
کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک ... وز دود دراز دست کند حفظ پاسبان
آفاق جار سا ملکا ملک و ار تا ... ای هم بهارت و هم بحث شاه نشان
هست این قصیده تحفه ثالث که من بخشند ... با صد هزار گنج و دعا کرده ام روان
این بار خود مراد من بندگی تا نیست ... از لطف شه که هست به از گنج شایگان
هم گشته ام بدین صله فایع که در دکن ... از من قراضه که بود مزد این و آن
کرد و بیک اشاره نواب کامیاب ... واصل بقاصدان من تیره خان و مان

عدلش مدققی است که بنجیر اعتراض ... در گردن عدالت نوشیروان کند
واسش محققی است که آید در روزگار ... در کتم غیب هر چه نماید عیان کند
گر صعوه گوشه بامش کند مقام ... چرخش لقب همان سپر آشیان کند
ور ذره نعل سمندش شود قرین ... از سرکشی به تیر اعظم تیران کند
باشد نظر بخت او قوت لاهوت ... گر خلق را به منزل لقا مهمان کند
آن قبله ایست درگه گردون نظیر شاه ... کش آستان مقابله کهکشان کند
بگذاشت چون فلک که سر من برای ... با آسمان بسجده آن آستان کند
گردم روان بدرگهش از نظم بکر ... کار آتش خزان این هفت آسمان کند
گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج بخش ... فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
هم تا بداده تحفه کبرای خاقانیان ... نقدی برآورم بسوی من روان کند
هم نقد از خزانه احسان جایزه ... افزون بر آن ز دست جواهر فشان کند
تا کس [illegible] سال فرستاده فقیر ... کایام رو بیش اجل ناگمان کند
از رود و نقد نقد بر او دولی چه نقد ... نقدی که دخل کیسه ز خرجش بیان کند
من مرد کم بضاعت و اطفال بی هوس ... با این دو دو وضع مروت جهان کند
چشمم بادست بازولی رو نفس ... از چشم من بگریه تهمان را نهان کند
پشتم بادست راست ولی تنگ زر ... قد من از کشاکش خواهش کمان کند
بایم روان از دست ولی چون طلب ... کبر و مرا سیان روش از من گمان کند

پس محتشم که داده و صد هزار زخم — قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند
دستی ز روی مرحمتش گر نهی بدل — غم را بدل بخوشدلی جاودان کند
تا باغبان صنع درین سبز مرغزار — ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
لطف تو دست شیخ و صبی گیر دار کرم — خوان تو ساز کاری پیر و جوان کند
تا و بر قرار نشیب بسیط خاک — همواره سایه گستری خسرو این کند
ظل تو از فرط بلندی هزار سال — بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

در ستایش جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرماید

چو از هوا زابرون بازو نگاه و خسرو فال — تف نعلش برآرد دود ازین دریای شهناز
فتد در معدنیات آتشی گر گرمی آهن — زره سازی کند آسان برآرد داد و داد
گر افتد مرغی از تاب هوا در آتش سوزان — پی دفع حرارت تنگ کرده شعله بادبر
سمندر گر برون آید ز آتش وز ورمی چند — که تا بر گرد از لقمه هوا در گیر دش پیکر
که کاران سمندر سان ز آتش در روند آسان — نسیمی گر ازین گرما وزد بر عرصه محشر
یخ اندر زیر آتش بر زبر باشد بالینه — بجنبد اخگر و گشت هوا از جرئی خاکستر
بجز سطح سقر انهم از تیزی آتش — نماند هیچ خسروی مضمحل با گشته از مجمر
بنوعی مایعات منجمد باشد صلب از گرما — که هر چند بجوشانی شود چابکش گوهر

دگر تاریک خواهی مهر را چون و انجم — بجای مشعل بیضا برآید دود از خاور
بروز باد اگر خواهی روان جسم جماد — جبل را چون جمل در جنبش آرد جنبش صرصر
بجیب جوشن هشت دریراع شعل سب خون — در دروازهٔ گیلان زند هنگامهٔ محشر
وجود نازکت رونق ده بازار جرأت — هراس نیزه است خار کمر دکان جوشن گر
ز تاب شعلهٔ رحمت درخت فتنه بار افکن — ز آب چشمهٔ شفقت نهال فتح بار آور
در آن عالم که میگنجد شکوه کبریای تو — زمین و آسمان ادنی است و خفت دیگر
سراب گر کند در عالم استغنای ذات تو — زجنبع از خشک لب بحر و دیگر دشیه از ساغر
اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری — بجنبد کشتی اندر بحر چون بحر بر دو دم
اگر خواهی بحال خویشتن خواند طبایع را — هوا و آتشی سرما کند چهره اخگر
خورد گر بر زمین و آسمان زور تلاش تو — زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور
ز مصباحی که خواهی کلبهٔ حباب از وی روشن — نخیزد دود تا محشر چه قندیل مه انور
وزان آتش که خواهی تیره از وی خانه — تولد یابد از هر یک شرر صد توده خاکستر
شها مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو — که از توران برآورد بار هست تحفه‌های زر
اگر سید اشت ناغایت شفقی گر رحیق او — کند پر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
درین ملک از خرابیها نهید چون ز پا — لبش خشک و کفش خالی و هوش مرد و چشمش تر
بدین بعد مسافت چشم آن دارد که خسرو را — ز مرحمت گستری گردد تقرب معنوی چاکر
که چون مرغان بی بال و پر از بار دل و یران — ز ایران منبعش جنبش میسر گر بود دیگر

سپهر رخش سلیمان منش که میر سدش / ز روی حکم اگر زین نهد بر ابرش باد
نگین مسند اجلال شیخ عبد العال / گر او ست کشور دین و دیار شرع آباد
در یگانه دریای اجتهاد که هست / بفضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد
دروس نافع او در نهایت تنقیح / که بهتر از همه داند قواعد ارشاد
بود ز لمعه مصباح ذات کامل او / هزار منهج اصلاح در طریق رشاد
به منتهای بیان تحت دین نه بنیانش / گره ز کار فصیحی چو او ندارد یاد
بلطف منطق او اهل علم را تصدیق / که در کلام فصیحش فصیح نسبت فساد
یکی ز صد نتوانسند جمعش تحصیل / نه آسمان شود اوراق وصف تحریرد
زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد / زهی بعقل مکمل عقول را استاد
تفاوت تو به آحاد مردم افزاست / که در طریق حساب از الوف بر آحاد
خطاست دعوی حقیقت از مخالف تو / چنانکه دعوی پروردگار از شداد
جواهر سخنم گرچه هست بی قیمت / در این دیار که بازار شاعریست کساد
ولی ز غلغله کوس مدحت فکنم / خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد
در این سراچه که از حرف کو می جوف / بنای ناقص عهد است سست و بی بنیاد
بنای حشمت و جاهست که سالم و صحیح / مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

در مدح میرمحمد تقی خان فرماید

ز لجه کرمت قلزمیست هر قطره / چه قلزمی که در آن صد هزار عمان است
تو آفتابی و کیوان به آستانه تو / بآستین ادب خاکروب ایوان است
ز عین مرتبه ذرات خاک پای ترا / هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است
ز ترکش تو بر آن آسمان مه نو / نشان تازه از زخم نعل کیوان است
تن فلک هدف ناوک تو زد که به پشت / که از ستاره بر او صد هزار پیکان است
سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا / هزار گونه شکایت ز دست دوران است
ولی بخود شدلی ز دولت ملازمت / هزار شکرم از روزگار بر جان است
بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع / که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است
اجازه ده که ز احوال خویش یکدو سه حرف / ادا کنم که سزاوار سمع سلطان است
عدوی سرکش من آتشی است تیزه مرا / برای کشتن او صد دلیل و برهان است
منم که در چمن مدح حیدر کرار / همیشه بلبل طبعم هزار دستان است
سیه دلی که بود در دلش عداوت من / بسان هیمه دوزخ سزای آتش نیران است
منم فصیح زبان عندلیب خوش لهجی / که باغ منقبت از طبع من گلستان است
منافقی که هلاک من از خدا خواهد / هلاک ساختن او رواج ایمان است
منم فدائی آل علی و [illegible] / باین که دشمن من کشته خصم ایشان است
رعایت دل من واجبست کشتن او / گناه نیست که کفاره گناهان است
شعار من شب و روز است مدح حیدر را / گواه دعوی من کردگار دیان است

قصیده در مدح یوسف عادلشاه فرماید

وفتاده که بود گر این جان ترازوین — شوکتش بره فکنده شتابان تر از شمال
شد دست چرخ پر شهب از بسکه مجهد — در زیر پای خیل بغال آتش از امال
احداث کرده جذبه به راه دیار شوق — در مرکبان سست پی من تک غزال
دارا گمان زلزله از بیقراریم — سرهنگ جان که قلعه تن راست کوتوال
منت خدا را که ز خاصیت وطن — گر شد بدل بتفرقه کوچ وارتحال
نزدیک شد که ذره بتیابد توان — باید با فتاب جهانتاب اتصال
نه زد آفتاب چرخ که از دولت سریع — بعد از عروج روی کند در ره زوال
آن آفتاب کز سبب طول عهد او — جوید هزار ساله کران نقص از کمال
سلطان شاه مشرب کم کبر و پر شکوه — دارای دادگستر جم قدر یم نوال
آن برگزیده یوسف مصر صفا که هست — آیینه جمال خداوند ذو الجلال
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس — عبرت اش یوسفی که بیاد بیافت اتصال
زان یوسف جمیل بود این یوسف جلیل — داد صد کمال کزان به بی کمال
بر خویش دیدگان و مکان را چو بحبه تنگ — مرغ جلال او چو برآورد پر و بال
شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا — طبل آسمان زند از کهکشان دوال
گردون بر در پناه به تخت الشهی سیم — آید گر آتش غضب او باشتعال
نام مرا کسی برد روز حشر نیز — حلمش شود چه اهل گنه را قرین حال
گر باد عزم تو گذرد به بلند و پست — بیرون رود سکون ز نعین نعل از خیال

بر سرم خیت طبیبی که باشفاق آید — بهر تشخیص مرض بهر تصحیح مزاج
چو مزاجی که فتد لرزه بر عضای طبیب — گر نهد دست بنبضم زپی استمزاج
با دلم عقده در دار گره ابروی بخت — میکند آنچه کند سنگ فلاخن بزجاج
زورق طاقت احباب بگرداب افتد — گر شود دیم نفس قلزم دردم مواج
میکند هر نفس این درد بصد گونه نهیب — طایر روح مرا از قفس تن اخراج
من باین بنده که از پیر خردی مشوم — کاید دل غمزده ات تیر الم را آماج
نسخه لطف حکیمی است علاجت که کنند — از شفاخانه او شاه و گدا استعلاج
غره ناصیه ملک و ملل قاسم بیک — که سهیل نقش دین و دول است سراج
سروازی که بدست نصفت کرده بلند — فرق شاهی ز سر سلطنت از تاج رواج
مصلحی کز اثر سلطنتش شاید اگر — خسرو هندستاند ز شه روم خراج
سروری کو به بلند اختری او که کند — پادشه را در نقوش زینت تاج
کو حریفی بحریف افکنی او که برند — از تنزل بدر شرباج ستانان هم باج
چه دارایکه از وگشت ترتب نه رغیر — اطلس چرخ محال است که سازد نساج
چه سزا جلیت فروزنده برخ همت او — گر نخ فقر بدید آنکه از دگر داسراج
ای ترا پایه حکمت فضیلت بر عرش — همچو پای نبی از فضل خدا بر معراج
کرده بی منهج اسباب و علامات عیان — از اشارات بقانون شفا صد منهاج
خلق در طوف درت مرغ بقا صید کنند — در حرم گرچه تجوز نبود صید از حاج

در مدح سلطان حسن فرماید

[illegible]

مانده پا در گل کاشان بتر صد شب و روز — که زغیبش بسر از سرور بهند آید تاج
برخود از قید بر آورده در سیر جهان — چون کسی کش بود از علت پیری افلاج
ای ز ادراک و جوانبختی و دانائی تو — گشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج
سحتی دارم و دارم طمع انکه بر آن — کذری چون بسعادت نقد در ادراج
متاهل شدن من چه قیاسی است عقیم — که از آن عقم بود در تتق غیب نتاج
غیر بحا صلی بو الهوسی هیچ نبود — از دواج من دیوانه و ترتیب دواج
قرة العین من آن اختر برج اخوی — هم نیامد که مرا هم شود از روی علاج
متو و منضج این مادح کز حکمت تو — محتمل نیست ز جلاب صبوری انضاج
کوکب لطف تو گردد مدد طالع من — آید اقبال و مساعد شود م زان ابلاج
گرچه شد داخل نظم این قوافی خنک — بود نا چار چو در شهر مریض سفاناج
طبع در مدح تو زه کرده کمانی که از آن — کس بنازوی فصاحت نکشد کلقلاج
شعر بافان سخن گرچه باین رنگ کشند — لیک در جنب مزعفر چه نماید تماج
آنچه در یک خیالم پر از ذوق خوشی — نکند ار مزه رد گر همه باشد او ماج
نو رچون گشت ز اطناب سخن ختم او — کر اگر نیز ملیحت چو ملیحت اماج
تا قضا با قدر از نجم ثاقب هر شب — چینند از لعب بن تخته همه مهره عاج

فارد و عرصه نوباشی و باقبال ز ری
زر دولت که حریف همه باشد لیلاج

[illegible]

در مدح و منقبت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

[illegible]

معدلت خسرویت در سپهش بر نفر — تیشه فرهاد کیر ریشه بیداد کن
دست سبک بر پشت دشمن گنج گران — لعل گران از پشت معدن در معدن
پرده اهل سکان رفته از زور کار — چون متحرک شود سرد تو در پیرهن
بادهی اشجار را لطف خرامش بیاد — سرو خرامنده را اسار جهان در چمن
تا سپرد پای تو راه چمن گشته اند — چهره سپاران باد برگ گل و یاسمن
لطف تنت هر که را ناز کئی داد دام — بر کف پا سپرد خشتر از نسترن
دیده رخت را در آب دید و من برد — عقل تنت را بخواب دید دکان ظن
یوسف عهدی هست بر سر بازار تو — پرده در کشش خلق غلغله مرد و زن
حسن تو دارد دو چی بر من محزون که هست — عشق مرا راهبر عقل مرا راهزن
شمع وصال تو است جان لکن آه دریغ — کاتش این شمع راست بعد غریب انگن
عشق که دارد دو شکل از چه ز وصل و فراق — بهر رقیبان بری بهر نشست ابر من
راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن — دل بستاند از زبان لب بنهفت از دهن
تا شده ام بر درت از خیل بندگان — صد قرشی گشته اند بنده و لالای من
مکتب عشق تو هست مسکن صد بوعلی — طفل سبق خوان در او محتشم استاد فن
چون سخن آرایم باید عاشق نهاد — مصرع مطلع نهاد روی بپای سخن

رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

[illegible]

بهر خود از آسیب هوا گرد باز   چهره کاتش وارش جهاند ز تفک
روبهی اگر شود پشت بجعبیت هوی   ذره گرم شود بر سر شیران شرک
گرده یخ استره را هرچه که گردیده از   حرف امید بهار از ورق بستان حک
کوه ابدال که از سبزه پژمرده و برف   پوستین میکشد از وز بر زیر کپنک
مجمعی ساخته در قهقهه اند جسته اند   هرزه خندان جبل جمله با وطرح بهک
زینت انگیز هوائی که ز محروسه باغ   کرده بیرون بزک لشکر دش ملک
جعفش بنیت بیتر مکرر آرد سپهی   از ریاحین چمن شوکت موئی تکمک
آفتاب عرب و ترک و عجم کهف ملوک   پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
حجة الله علی الخلق علی متعال   که در آئینه شک شد بخدائی بدرک
آنکه چون گشت نمازش متحائل بقضا   بهر او تافت عنان اجریان فلک
آنکه بعد از دگران روی بخیبر چو نهاد   آسمان طبل ظفر کوفت که النصر لک
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر دست یلان   کرده هرگاه برون دست ولایت ز یلک
کاو از آن هم شدی حمل زمین از تارک   خصم را ضربت اگر سخت زدی بر تارک
گر کشد بر کره عصمت خورشید جهان   همچو چرخش کند از ضربت ناوک
در پناهش متحصن ز ممالک صد ملک   در سپاهش متکفل ز ملایک صد لک
حکم محکم متحیش قوس و قصار اقصد   امر جاریش نقش تیر قدر را بیلک
او خدا نیست ولی در رخ او وجه الله   میتوان یافت چو خطهای خفی از عینک

دوازده بند در مرثیهٔ آل عبا علیه السلام من کلام مولانا محتشم کاشانی

۱۳۰۴

تمام شد قصاید دیوان ملک الشعراء و افصح الفصحاء مولانا محتشم کاشانی
علی الرحیم ... اقل الکتاب میرزا محمد علی شیرازی
ابن میرزا اسماعیل طاب ثراه
تاریخ ۲ جمادی الاول ۱۳۰۴
دوازده بند در مرثیه ... الی عبد الله الحسین علیه السلام ...

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون طپیده میدان کربلا

گر چشم روزگار بر او زار میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفت دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته به بستان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکد / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز به عیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو به خیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند اول

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

بند سوم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آن زمان درآمدی از کوه تا به کوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت / یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی

آن انتقام گر نفتادی به روز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را به تلاطم درآورند

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا به سلسله انبیا زدند

نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده به زانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید

نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب / از بس شکستها که به ارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون به مزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا به حضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری به بارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری محمل شتر سوار

با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت بباد رفت / چون چشم اهلبیت بر آن کشتگان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده دور از لب فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطه عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / واندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبیش جای / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان / در دیده اشک مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز / روی زمین باشک جگرگون کباب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب / از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین / جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد / بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها درین ستم آباد کرده

بر طعنت این بس است که بر عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

ای زاده زیاد نکرده است هیچگه / نمرود این عمل که تو شداد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین / بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

بهر خسی که بار درخت شقاوتست / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / آزرده‌اش به خنجر بیداد کرده

ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند / از آتش تو دود بمحشر در آورند

بند دوم

بند چهارم

حیف از آن جمشید خورشید فر گردون سریر / حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر

حیف از آن خاقان قیصر چاکر کسری غلام / کانچه حکمش بود بودش در جهان لا نظیر

حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرورکه بود / خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر

حیف از آن داور که در عهدش نشد بر گز بلند / ناله شیخ کبیر و گریه طفل صغیر

حیف از آن تمکین که در اوقات عالمگیریش / گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دارو گیر

حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تاثیر آن / بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر

حیف از آن پرگار دار مرکز عالم که بود / در جهان تا زان بدور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان جا جنت ارام ماه / سده والای معلی آستان طهماسب شاه

بند پنجم

خسرو صاحبقران شاهنشه نصرت قرین / داور دارانشان فرماندهٔ مسندنشین

آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر / پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

شهسوار عرصه میدان فلک جولان که داشت / مضطرب مانند گوی خم چوگان او گوی زمین

آنکه بوسد آستانش و لثمش از قدر / آسمان خضمین خواندی سپهر هشتمین

وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش / روز و شب لاف غلامی با امیر المومنین

آن خداوندی که پیشش سر بنهاد و دست بست / هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین

مرکب چوبین تن بی یال و دم را بعد از آن / بر در آرید و بجای باد پای من کشید

من خود از قطع امل کردم وداع جان خود / بر شما باد اهوا داران که یاران خود

چون نشنید از من و ایام من یاد آورید / وز زمان عاقبت فرجام من یاد آورید

بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان / پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید

هر کجا حکمی شود بر طبق حکم حق روان / از من و حقیت احکام من یاد آورید

هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب / از من و از خلق خشم آشام من یاد آورید

هر کجا آرام گیرد سالکی در راه خیر / از شتاب عزم بی آرام من یاد آورید

روز بازار سخا کایند بر در خاص و عام / از عطای خاص و لطف عام من یاد آورید

خطبه من چون شد آخر هر کجا در خطبها / نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

من ز گیتی میروم گیتی پناه من کجاست / جانشین وارث تخت و کلاه من کجاست

یارب آن شاه کرامت‌دار کی خواهد رسید / بر سر ملک آنجهان سالار کی خواهد رسید

گشته کوته دست سرکاران هر از کار ملک / باعث سرکاری این کار کی خواهد رسید

آنکه بیرون زد ز مهد عیبت کبری قدم / بر سر دجال مهدی وار کی خواهد رسید

از خزان مرگ من گلزار دین پژمرده شد / باد نوروزی باین گلزار کی خواهد رسید

گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم / مژده یوسف باین بازار کی خواهد رسید

دور ستمگاران دولت قرین آمد بسر / عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد
وان سهیل برج عصمت نیز کاندر ضبط ملک / کرد یکرنگی آن گیتی ستان پاینده باد

محتشم ختم سخن کن بدعای جان شاه / کان زدش از فتنه آخر زمان دارد نگاه

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد / نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی / که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا بگوش رسانیدی از جفا صفتی / که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
در آب و آتشم از تاب کو سموم اجل / که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد
ز شفقتی که شود بر هلاک من باعث / ز هوسنی که کند در فنای من امداد
ز قاصدی که ز مرغ شکسته بال دیم / برد سلام بآن نخل بوستان مراد
سرم فدای نوای باد صبحدم برخیز / برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان گمشده من بجو ز خورد و بزرگ / سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
بجلوه گاه جوانان پارسا چه رسی / ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد
چو دیده بر رخ عبد الغنی من فکنی / ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادر سنای نور دیده داده‌ام / که ای حیات تو بر بن حیات کرده‌ام

دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک / تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

درین قصیده ز آفت حسرتی که مراست / اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق / تراچه غم که بسوی روضه جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم / سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

کجائی ای گل گلزار زندگانی من / کجائی ای نخل شادمانی من
ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان پنهان / بخون نشانده مرا اشک ارغوانی من
بیا ببین که فلک از غم جوانی تو / چو آتشی زده در خرمن جوانی من
بیا ببین که چسان بی بهار عارض تو / بخون دل شده تر چهره خزانی من
خیال مرثیه‌ات چون کنم که رفته بباد / متاع خرده شناسی و نکته دانی من
اجل که خواست ترا جان ستاند از ره کین / چرا نخست نیامد بجان ستانی من
چو در وفات تو مردم چه لاف مهر زنم / که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری / که بی وجود تو تلخ است زندگانی من
ز پرستشم همه کس پا کشیده جز غم تو / که هست تا بدم مرگ یار جانی من
چو مرگ همچو توی دیدم و ندادم جان / زمانه شد سخن ز سخت جانی من

که هر که جان برودش نه چون توانند بود / چراغ مرده فروزنده چون توانند بود

کجاست کام دل و آرزوی دیده من / کجاست نور دو چشم رمد رسیده من

خط غبار تو شد ناگهان ز دیده من | ز ماهم آینه دیده در غبار بماند
تو رستی از غم این روزگار تیره ولی | مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
اجل برآمد یار فنا فکند مرا | براه پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه چشم تا باید | بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر ترا زد اجل به تیغ دریغ
گسست رابطه ما هم دریغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست | چه چاکها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشک من چون دریا نیست | کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات | کدام چاک که از جیب تا بدامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض | مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا باید | چرا شیان غمم هیچ جا نشیمن نیست
چو بحر بر سر از آن کف زنم که از کف من | دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
از آن بهانگ هزارم که رفته از چمنم | گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست
چو او برادر با جان برابر من بود | مرا ز دور بینش امکان بنده بودن نیست
ببین برابر می او بجان که تا بحشر | بجز برادر با جان برابر من نیست

خبر ز حالت ما آن برادران دارند
که جان بیکدگر از مهر در میان دارند

اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه | لباس زندگیش چاک تا بدامان باد
اگر ز سنبل ازین تعزیت سیه پوشد | چو روزگار من آشفته و پریشان باد
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود | مدام خون ز دو چشمش بروی مژگان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت | که پیکرم چو تن نازک تو بیجان باد
اگر جدا از تو دگر بنای عیش نهم | بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من اینچنین گذرانم همیشه تو چنان

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا | نوید آیه طوبی لهم ترا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلد روان | روان پاک تو در جنت العلا بادا
اگرچه آتش بیگانگی زدی بر من | بجز رحمت حق جانت آشنا بادا
در آفتاب غمم گرچه سوختی جانت | بسایه علم سبز مصطفی بادا
چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور | نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب | ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو | شفاعت علی موسی رضا بادا
چو رو بجانب جنت کنی ز هر جانب | بگوشت از ملک جنت این ندا بادا

کز امی شراب اجل کرده در جوانی نوش
بیاد از کف حورای طهور بنوش

ای بحر خیر الشر گرفته مینی ز تو کس — پیکاران بساط قرب را افکنده پس
فتنه را لشکرشکن سر فتنه را تارک شکاف — ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریادرس
چرخ را از آستانت پاسبانی التماس — عرش را در بارگاهت پاسبانی ملتمس
گر کند کهتر نوازی شاهباز لطف تو — بال عنقا از عزت سایبان سازد مگس
ور کند از مهتران عزت ستانی قهر تو — سدره در چشم اولو الابصار خار آید چو خس
همت لعل و زر مرد در کنار سائلان — انجنان ریزد که پیش سائلان مشت عدس
خادمان صد گنج می‌بخشند اگر از مکرمت — خازنان را اندیشه جود تو مینگوید بس
آسمان از کهکشان و باله مهر کلب تو — پیشکش آورده زرین طوق با سیمین جرس
روز کین از پردلی گردان نصرت جو بی شد — مرغ روح از شوق جان بازی بگنجد در نفس
بار هستی بر شتر سند دعماری دار تو — دل طپد در کالبد رومین تنان چون جرس
از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب — راه برگشتن ز پشت کم کند پیک نفس
از سپاه خود مظفروار فردائی برون — ور ملایک لشکر فتح و ظفر از پیش و پس
حمله او چون شوی بر لشکر اعدا شود — حاملان عرش از نظاره حیرت هوس
بر سر گردنکشان چون دست تیغ آری فرو — ور زبردستی سد ضربت فارس فرس

لا فتی الا علی گوید اهل روزگار
ساکنان آسمان لا سیف الا ذوالفقار

ای که پیغمبر مقام از عرش برتر یافته — زآستانت آسمان معراج دیگر یافته

بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است — صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی
در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند تست — میوه‌های جنت اندر بوستان مصطفی
شمسه دین را درون حجره چون دارد مقام — از نجوم سعد برگشت زآسمان مصطفی
ای تو شهر علم را در آنکه در عالم نکرد — سجده در پایت ببوسید آستان مصطفی
سایه‌ئیست که پهلو میزند در ساق عرش — زآفتاب فتنه آید سایبان مصطفی
داد از فرعون دعوای الوهیت نشان — جز تو هرکس شد مکین در مکان مصطفی
گر نباشد حرمت شان نبوت در میان — فرق تو انگر دشانت را ز شان مصطفی
من که باشم تا گویم این زمان در مدح تو — انجنانم من که حسان در زمان مصطفی
این گمان دارم ولی کز دولت مدح است — هست نامم من علی در خاندان مصطفی
با چنین حالی که من دارم عجب بود اگر — شامل حالم شود لطف توان مصطفی
گوشه چشمی فکن سویم به مینائی که داد — از کف رانا زکی زآب دهان مصطفی
جانم از اقلیم آسایش غریب افتاده است — رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من
وای جان من گر اندم نبینی روی من

در مدح و منقبت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین — وی ثناخوان مصطفایت یا امیر المؤمنین
در رکوع انگشتری دادی بسائل گشته است — مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین

این مذمت کو بکاری که دارد متصل — گردش از چوگان قدرت گوی میدان سماست

خوان زر زرا که قسمت بر دو عالم کرده بد — مایهٔ آن مانده یک ریزه از خوان سماست

اژدهائی گر عدو گنج بقا دارد نهان — چون عصا در دست موسی چوب دربان سماست

بنده پیرست کیوان گر کمال محرمی — از پی پاس حرم بر بام ایوان سماست

عقل اول کز طفیلش میرسد لوح و قلم — پیش دانا دان پسین طفلی دبستان سماست

هر که را کاریست در دیوان خیر الحاکمین — بیک چون وی رجوع او بدیوان سماست

من مریض درد عصیانم که درمانم توئی — دردمند اینچنین محتاج درمان سماست

صد شکایت دارم از گردون دون آنا ملی — بر زبانم نیست چون چشمم باحسان سماست

گر درین دور فلک شهری گدای محتشم — محتشم را حشمت این بس کز گدایان سماست

دین من شاها بذات تست ایمان داشتن
وین مدد در آن چنین کفرست پنهان داشتن

ای ز اجای دگر در عالم معنی مقام — در کهت را قبله ایم و روضه‌ات کعبه نام

پیکرت گنج بنجف ور تو در گردون شرف — مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام

ما برین در زائران کعبه اسلیم و هست — حج اکبر زان طواف آستانت بس اصل کلام

گر کسی مانع نباشد گویم این بیت الحرام — نیست در حرمت سر موئی کم از بیت الحرام

گر تقدر اجر بخشی دوستانرا از الست — باشد از تمکین سراسر عرصهٔ دار السلام

ور ز اعدا منتقم باشی بمقداری که بود — نهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام

قصیده در شکایت فرماید

خسروا شاها جوان دل شهریارا سرورا — ای جهان از عهد تو هنگامه‌ات خرم بهار

ای برای عقل پرور پایهٔ دین پروری — وی بذات فیض گستر سایهٔ پروردگار

ای ز ادوار دور بر ما تحت گردون داوری — وی ترا از قدر بر مافوق گردون اقتدار

ای جهانسا لا کیتی داور گردون سریر — انقلاب پرگار عالم مرکز دوران مدار

ای نصیبت سلطنت زنجیر بند معدلت — وی بدست مرحمت مشکل گشای روزگار

مشکلی دارم ز دست چرخ کم فرصت ولی — مشکلی آسان گشا در دست شاه کامکار

پیش ازین کز شاعری حاصل نمیشد یکشعیر — در ضرورت کرده بودم شعربافی را شعار

میگذشت از جلهٔ وقافی ولی پیوسته بود — وام تاجر در میان و مال دیوان بر کنار

وام چون از حد گذشت و سود بسته گشت — بر شکستم من چو بر هم شکست آن کار و بار

وین زمان هرگز صرف تحصیل زمان خود میکند — لقمهٔ خار اگذر هر لحظه بر گوشم گذار

سنگه تا غایت بامید خدیو نامور — قرض خواهان دگر را کرده ام امیدوار

چون بود حالم اگر بخت گرهای دهر — تا رسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار

کیسه بی زر سفره بی نان دل بی رگی بیجان — اسب بی جو خانه بی گندم نفر با غصه خوار

کاه هم اندر کاهدان نایابتر از زعفران — من برنگ زعفرانی مانده از خود شرمسار

وانگه از من که سمان که آرپه خواهد گه چو — تا زبان فهمی که بار دارد از بانش زهر مار

در مدح امین الدین فرماید

شهسواری که عرصهٔ گردون / بست حکمش بحلقهٔ فتراک

کامکاری که فارس قدرش / از سمک رخش راند تا بسماک

آصف دهرکش سلیمان وار / خاتم حکم داد ایزد پاک

خلف المصطفی امینُ الدین / زیب قدریت شه لولاک

آنکه نسبت باوج رفعت او / کوتهی کرده پایهٔ ادراک

وانکه نامد نظیر او بوجود / از وجود عناصر و افلاک

در زمانی که غیر فتنه نبود / مقتضای زمانهٔ بی باک

بگمان خطای نا شدهٔ / گشت از من نهفته کلفت ناک

دی بارسال جبههٔ نارم / کرد یکباره ز انفعال هلاک

من حیران متهم به گنه / که ز ضعفم زبونتر از خاشاک

گرچه زان نار سوختم لیکن / زان گناه نکرده گشتم پاک

خورشید آسمان وزارت که در وی فلک / آئینه وش ز صیقل عدلش منور است

سلطان بارگاه سیادت که عهد او / پاینده و در دولت آل پیمبر است

آن داور زمانه که دارائی جهان / بر قد کبریاش لباس محقر است

آن ولی زمانه که کوس ولای او / یکباره هر که زد دو جهانش مسخر است

حوری در لباس انسانی / ملکی و ز پری نام است

در مثال رخت مصور را / لرزه در کلک معجز ارقام است

زانکه تصویر صورتیکه تراست / کار صورت نگار ارحام است

بر درت هرکمینه خادمهٔ / که ز صبح ایستاده تا شام است

هست مخدومهٔ زمین و زمان / کاسمانش یکی ز خدام است

مهر ماهی نهند چه در حرمت / تا شب لرزه اش براندام است

اینهٔ انس و جان که جان مرا / ز التفات تو در تن آرام است

تنم از ضعف گرچه شد الفی / در سجود تو آن الف لام است

دلم آن آهوی حرم شب و روز / از طواف درت در احرام است

وز حسد خاک میکند بر سر / تن که دور از درت بناکام است

خطهٔ خاطر همایونت / که گذرگاه پیک والهام است

همه سری دران چه دارد راه / پس چه حاجت بعرض و اعلام است

منم آن مادح فدائی تو / که ز من تا نصیر یک کام است

نه از آن فرقه ام که بهر طمع / مدحشان جمله دانه و دام است

باز بان نیاز شان هر دم / خواهشی با هزار ابرام است

خواهش محتشم توجه تست / که دوای جمیع آلام است

گرچه ناکامی که هست مرا / در پی آن جهان جهان کام است

ای رسیل حاجت صد محتشم گدست / وی در کمال حشمت ارباب حاجت از تو
در کوچه ظرافت عمری دو اندم از جل / کردم ورا آخرا تا کسب ظرافت از تو
از مهر من بناحق کردی بتنگی بست / زانسان که اهل تحجت کردند حیرت از تو
دیدم برسم تحصیل دار دکیسه برده / در عرصه سیاست کوی صلابت از تو
مارا نه زر که سازیم او را بسلی از خود / نه شافعی که خواهد یکلحظه مهلت از تو
کو داوری که اکنون گیرد درین میانه / وجه مسک از من جرم خیانت از تو
اما چه هیچکس نیست کوی برایدین کار / عجز و تنزل از ما لطف و مروت از تو

زهی زحشمت گردون اساست
زحیرت دیده افلاک خیره

بمن لطفی دا مروت آخر / چو باشد گر بود بر یک و تیره
نمالی گر بجای لطف موعود / عطایی از عطایای صغیره
شود جود ترا اعداد ناقص / شود طبع ترا آهسته تیره
قضای حاجت من گر ثواب است / برای روز بد بادت ذخیره
ور از بخت من ناکس گناه است / گناهی میکنی باری کبیره

رباعیات

ای شمع سرکشان که سرپنجه جفا / سررشته وفای مرا تاب داده
گر سازمت فکار زخم سخن مرنج / چون خنجر زبان مرا آب داده

مدعی آن لؤلؤ شهوار را / گاه حذف خواند و گاهی حجر
ابر مطیر شکرین کلک من / بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خورد مشکر از فیض آن / زهر گیا دشمن حیوان سیر
محتشم اندر نظر عیب جو / عیب تو این است که داری هنر

رباعی

سرور از نوید خلعت خاص / بسکه امیدوار گردیدم
نارسیده قبای تازه هنوز / کهنه ها را تمام بخشیدم

رباعی

وقت آن شد که به شمشیر زبان / جدل آغازم و کارت سازم
نقد عزت که نشایسته تست / از تو بستانم و کارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هجو / زیب قد چو منارت سازم
واندرین شهر بصد رسوایی / بر خر هجو سوارت سازم

در هزل گوید

سرور عادیان سر غولان / آنکه بود بهیانش دگر ایی
وان بزرگ شتر لبان که بود / پیش او صد نواله ما حضری
بودی او را برادر کوچک / دادی از عوج را خدا پسری
قلب بسیار بوده در عالم / لیک از وی نبوده قلب تری

در مدح شاه طهماسب الموسوی الصفوی بهادرخان انار الله برهانه

به که درین گفته معجز بیان | درج بود نام خدای جهان
شکر که قیوم کریم احد | جان ده و پوزش طلب جانستان
پایه ده عقده گیتی گشای | پادشه ملک نگارستان
کرد اگر حکم که شاه سلیم | ماه ملک فطرت جم پاسبان
بار جهان بست و باقدام این | دل بقا کند و آثار آن
خورد بهم حد جهانی و بلی | شد بدمی تازه زمین و زمان
از که زشاهی که زاقبال اوست | فتنه ایام ز مردم نهان
شاه سواری که بشأن بود | انجم و شیح به کمال و توان
شیر مصافی که بهیجا دراب | جسته مبارز به بنان سنان
کوه شکوهی که زتمکین بهاد | بزم تعین باساسی گران
صاحب عالم که ازو برقرار | ماند رفاهیت کون و مکان
باد برین طرفه بنا انبساط | تا ابد این بانی صاحبقران
عزلت ده وزه اورا بلی | باد بدل خسروی جاودان
هست محال آنکه به بند دلفکر | آدمی این عقد درر عقده سان

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر بدر زده فتح و ظفر کشید | وز رخ گشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرور تمکین شاه کامران | دارای آفتاب سریر فلکجناب
تسکین دهنده فتن آخر الزمان | شوینده رخ ظفر از گرد انقلاب
طهماسب خان پناه جهان شاه شه نشان | پرکار دار نقطه کل نقد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر | جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم | از پایبوس او سر خود شود سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم زعقل گفت | بوسیده کامجوی جهان شاه از رکاب

تاریخ این مقارنه کردم سؤال گفت | ماهی بحت سید پابوس آفتاب

در مدح سلطان مراد خان گوید

حبذا امروز بوم دارالمرز | که بجلدار شرف مقابل شد
چه شرف این که چون زاقبالش | لطف پروردگار شامل شد
میر سلطان مراد خان آن جا | از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملک کرد چون در دست | خاتم اورا نگینه سایل شد

معتدل پیکری که تعدیلش عقل را داده سر بحر ابینی
میر سلطان مراد خان که ازوست در بقا روی عالم فانی
نایب آب سمی جد که قضا است ابجد اموزش از ادب ابانی
لایق داوری و دارا بینی قابل خسروی و خاقانی
خلف میرزا محمد خان صورت لطف و قهر سبحانی
خان نوعهد نوجوان که باد سیکند فخر مسند خانی
در سرورات تا قیام قیام از جلوسش سریر سلطانی
رنجهان بان که داده از دلیش بانی این جهان جهانبانی
وان جواندل که هست تا ابدش زیر ران توسن طرب رانی
انکه ایزد نگین ملک باد داشت با آن گرانی ارزانی
وانکه از رشک خاتمش لب خویش میگزد خاتم سلیمانی
مدتی کان یگانه بود ز تو خانه از دواج را بانی
بود در محیط مثلثش طاق چون دُر شاه وار عمانی
کو برفرد میر شاهی خان کش معین باد عون یزدانی
چند روزی چو رفت و باز آمد از صلبش بگوهر افشانی
گشت شهزادهٔ دوم پیدا کاو لش کردم آن ثناخوانی
محتشم این زمان قلم بردار در خیالات طبع سبحانی

هم مه و ماهید را هر شام که روبخشت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحدم با در گردون اساس و مساس
در سجود آستانش چرخ را از نهیب پاسبان در دل هراس
چون خیال منزل دقت پسند گشت وارد در دل دقت شناس
کرد بر پا اینچنین قصری که هست آسمان یکطاقش از روی قیاس
داد ترتیب اینچنین کاخی که هست پایه اش جز باوج خور تماس
حاصل این عالی بنا صورت چو بست از خرد تاریخ او شد التماس
طبع سحر انگیز و شایند نیز ارد و تاریخ این دو مصراع رلباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان
کاخ عالی پایهٔ اعلی اساس

تبارک الله ازین خوش صحانه دلکش که رشک جوی جنانست و آبروی جنان
بنای بخللتش چون بنای روضهٔ خلد هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شکرفی مهندس دست که میچکد مثل آب از طراوت آن
زبان خامهٔ نقاش کرده صنعتها که در شناس بون است خامه دور بان
چه فیضهاست درین منزل که بخشش که در زمین شرنقش بعکس طبع مان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب که شعله دار باوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شرافت این بوم سزد که میل بالا نماید از پایان

زان الم انس و ملک یکسر شدند	اهل ماتم بر زمین و آسمان
وز پی سال وفاتش از جمل	بست دل کو با طلسمی در زبان
وان طلسم از شانزده مصرع بود	کلک عاجل را ز فکرم بر زبان

در مرثیه گوید

بار طوفان اجل تا بود ساخت	گوهری از قلزم زخار علم
بار دوست مرگ بی هنگام کند	میوه نابسته از اشجار علم
انکه در طفلی استعداد ذات	بود پیدا در رخش آثار علم
وانکه در عهد از جنیش مینمود	جوهر خالص گران مقدار علم
سعد صغرا انکه سعد اکبرش	می ستود از پرتو انوار علم
بود آن گلدسته چون از نازکی	زیب گلزار طراوت بار علم
رفت گفت از بهر تاریخش خرد	آه ازان گلدسته بار علم

در مرثیه فرماید

بار فلک سلسله زد بهم	گزارش گشت جهانی حزین
اتشی افروخت که از پرتوش	دود برآمد ز زمان و زمین
فتنه انگیخت که از هم گسست	سلسله ربط شهور و سنین
فتنه چو بود انکه جهان را گذشت	قطب زمین تاج سر اهل دین
انکه در انواع کمالات بود	عالمی از خرمن او خوشه چین

در مرثیه فرماید

آه کامسال اندرین بستان همای

عندلیب روضه بستان دهر	از صدای کوس رحلت چون رمید
بهر تاریخش یکی از غیب گفت	عندلیبی باز ازین بستان پرید

مرثیه

خورشید اوج حسن محمد امین که بود	روشن ز رویش آینه افتاب و مه
وز کثرت مرور شهور و سنین نداشت	کاهش بماه طلعتش از هیچ باب ره
ناگه گرفته شد بکسوف اجل جهان	کافاق از تیرگیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرگ جهان سوز او چه کرد	در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل بتهنیه تاریخ کرد و گفت	عالم شده بمرگ محمد امین سیه

وله فی مرثیه

گلبرگ نو دمیده محمد تقی که بود	پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاکزاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته	از تند باد حادثه ناگاه شد بباد
در چشمه سار چشم زند دیده پدر	صد جوی خون ز بحر گل روی خود گشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو همت آن	تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت برآر ز دل ناله حزین	وانکه بگوی رفت چو برگ گلی بباد

مرثیه

بدر فلک شرف لطیفه	چون زائر تربت حسین است
در صبح ازل ز مهر فطمه ی	نازان به محبت حسین است

ایضا در مرثیه

[illegible]

وزین غم بخاک مذلت نشست	برادر که بد اشرف اعقربا
سر و سرور تاجران تاجری	فصیح سخندان صاحب ذکا
چو تاریخشان خواستم عقل گفت	الهی بود تاجری را بقا
برسم الخط او را چه کردم حساب	سخن شاهدی بود کوته قبا
ولی در تلفظ لباس حروف	خرد یافت بر قد مدحت رسا

در ماده تاریخ فوت فرماید

میر ملک رتبه که ممتاز بود	هم بصفات از همه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کامد ند	شاه معصومی او کاینات
میر کریم آن که مساوی نمود	در نظرش ملک حیات و ممات
ناگه ازین دامگه پرخطر	یافت بشهبال توجه نجات
از پی تاریخ وی اندیشه گفت	حیف از آن سید قدسی صفات

مرثیه در شهادت میر معصوم بیک گوید رحمه الله

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل	ملاذ اهل جهان کارساز اهل زمان
ملک مواکب انجم سپاه میر اثبت	فلک سرادق کرسی بساط عرش اعوان
سپهر مرتبه معصوم بیک آنکه رساند	صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
ز ملک خود بسفر حج گزید با خلقی	که مثل او گهری در صدف نداشت جهان
سلاله نبوی شمع دوده صفوی	صفای دوده آدم خلاصه انسان

[illegible]

در ماده تاریخ گوید

[illegible]

[illegible]

درین بزم فانی به کوشش بماند	فلک نغمه راحتی ناگهان
دمی کز دم او در آمد اجل	برآمد غریو از زمین و زمان
چو او بر زبان راند حرف وداع	پدر نطق را تیغ زد بر زبان
چو پیک اجل دامن او گرفت	دریدند یاران گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد	لب از گرده خود گزید آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از قضا	شد از غصه چشم قدر خون فشان
چو او در جوانی کفن پوش شد	سیه پوش گشتند پیر و جوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار	سوار فلک را ز کف شد عنان
چو تابوت او شد روان همچو تیر	ز بار الم گشت قدها کمان
چو شد مهد آن نازپرور زمین	بلرزید بر خود زمین و زمان
پسر رفت و یار پدر شد جنون	جنونی که گردش بصحرا دوان
جنونیکه مجنون اگر داشتی	برآوردی از کوه و هامون فغان
بچشم خود از گریه نزدیک شد	که نگذارد از دوستانی نشان
چو از گریه اش میشنودند منع	برآری همی گفت کای دوستان
بدیع الزمان رفته از دیده ام	کبی او مبیناد چشم جهان

چو این بیت رخواند تاریخ وی
شد از اولین مصرع او عیان

[illegible]

در مرثیه میرزا غیاث الدین

[illegible]

قیمتی گوهر بساط وجود — دُرِ یکدانهٔ جلیل صدف
حضرت میرزا غیاث الدین — چاکر خاندان شاه نجف
ناگهان شاهباز روحش کرد — سینه پیش خدنگ مرگ هدف
وز پی سال رحلتش دل گفت — آه ازان شاهباز اوج شرف

در مرثیهٔ یکی از اکابر فرماید

پادشه ملک صباحت که بود — هم بصفا پادشه و هم بنام
گلبن گلزار سیادت که داشت — سرو حسد بر قد آن خوشخرام
ناگهش ایام ز پا می فکند — راست چو مهر از فلک نیلفام
وز پی سال اجلش عقل گفت — پادشه حسن فتاده ز بام

در مرثیهٔ یکی از خواتین فرماید

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم — مه خورشید پرتو مهد رایات سلطانی
جهین بانو که بر تخت تجرد داشت چون مریم — ببر تشریف سلم السنین از پس یکدانی
بعزم گلشن فردوس زین محفل ناگه — بدوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی
چو کردان ثانی مریم وداع شاه عیسی دم — پی تاریخ گفتم حیف و آه از مریم ثانی

ایضاً در مرثیه گوید

گل حدیقهٔ رخ اجلی که بود قدش — نهال تازه رس نونهال گلشن جان
ز پا فتاده و خرد گفت بهر تاریخش — هزار حیف ازان نونهال گلشن جان

لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال — گفتمش با دو شفیع وی امیرالمؤمنین

مادهٔ تاریخ فوت

از باغ جلال رفت آن تازه نهال — چون رفت خرد حساب کمیت سال
کالفاق ارابت — از طبع حوادث
گلدستهٔ گلشن جلال افزون دید — شد دور درین ولا نهالی ز جلال
زان مدت و گفت — وانا هم شدرات

مادهٔ تاریخ

بشد چو صنع رازق پاک جلیل — ملک فلک ملک بدار التحویل
هر ملک و تجمل که اهم بود ز فلک — د هر آنهمه افکند بشاه اسمعیل

مادهٔ تاریخ

میکرد چو سکهٔ حق صاحب تنزیل — نقدیکه عیار بودش از اصل جلیل
سکه چو رسانید بتمیز قبول — فرق که و مه داد بشاه اسمعیل

ایضاً

در تکیه که واسع این بزم جلیل — اندر دم امتیاز با سعی جمیل
چون در که یکایک از شهان بندد دور — فوق همه باد درگه شاه اسمعیل

ایضاً

از ملک ملوک ما درین بیت جلیل — کاراسته صد بلد ازین جمیل
هر گنج که آبادی گیتی و دهور — گرد آمده بود وقف شاه اسمعیل

ایضاً

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کو بنام تو تاج سر دیوان ها
ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوان ها

در دور طه کفر افتاده ملک ایمان بود
از حفظ تو تعویذی در گردن ایمان ها

ای کعبه مشتاقان دریاب که برناید
مقصود من گمره از طی بیابان ها

جان رخش طرب تازد چون لوله اندازد
غارتگر عشق تو در قافله جان ها

شد در ره او چشمم با آنکه زخوبان بود
این کشتی بی لنگر رو برده طوفان ها

آن ابر کرم کز فیض مشتاق خطاشوی است
حاشا که بود درهم ز آلایش امان ها

چون محتشم از دوش میکاهم و میخواهم
رنجوری خود در خود مهجوری درمان ها

باز فتاده در جهان شور که کرده محتشم
بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرا را

هرزه نقاب رخ مکن طره نیم تاب را
زاغ چسان نهان کند بیضه آفتاب را

وصل تو چون نمیدهد در ره عشق کام کس
چند بچشم تشنگان جلوه دهد سراب را

کام که بوده در پیت کرم که مینمایدم
حسن فراست از رخت صورت اضطراب را

با دگران چه میکند عشق که در مشارکت
رشک تو بد زلوه کن خسرو کامیاب را

عشق ز سینه چون کند تندی آه را بدر
حسن بجنبش آورد سلسله عتاب را

سحر رود دگر اگر بند کند فسونگری
در قفس دو چشم من مرغ غریب خواب را

غیر کجا حسرت از خاک عجب که سرزند
دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را

نازنگر که پای او تا برکاب میرسد
دست ز کار میبرد حلقه کش کاب را

ناصح ما نمیکند منع خود از رخش بلی
دور بخود نمیرسد ساقی آن شراب را

طرح سفر دگر فکند آمد و وقت شد که من
شب همه شب قلم زنم نامه بی جواب را

محتشم شکسته دل ما تو شوخ بسته دل
داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ای نگهت تیغ تیز غمزه عمار را
پشت بچشم تو گرم قافله ناز را

روز جزا تا رود شور قیامت عرش
رخصت یکشیوه ده چشم فسونساز را

نرگس مردم کشت نگرد از گوشه
تا نستاند بناز جان نظر باز را

در پیت رخش که گرست که عرق عرق / عصمت افکنده درش بگناه که ترا
میرسی مضطرب گرد ره ای یوسف حسن / وهشت آورده دوان از لب چاه که ترا
مینماید که بتقلید که تکشید وای / در میان داشته آشوب سپاه که ترا
تیره رنگست رخت یارب از آلایش طبع / کرده آئینه خود رنگ سیاه که ترا
گرنه پابست نشدی باین حد ای غافل / کوشش هرزه کشیدی به پناه که ترا

گرنه در محتشم آتش زده بیراهی تو / شده آه که بلند و زده راه که ترا

گر به تکلیف لب جام طلب سوده ترا / که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا
که بآن پایه جهل اینقدرت کرده دلیر / که ز اندیشه دل حذر آسوده ترا
کو دران بشانه ترا دست هوس بوده بگل / کو برخ برقع شرم اینهمه بگشوده ترا
زده آن آب که بر خاک وجودت اکل / که در خانه عصمت بگل اندوده ترا
که نه فرسودن آن فعل تو اصنع فرمای / سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا
جزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست / که ازین بزم نشستی چه غرض بوده ترا

محتشم خوی تو میداند از پند عبث / میدهد این همه دردسر بیهوده ترا

شوم هلاک چو عمری خورد خدنگ ترا / که دانم اینقدر در قفاست خدنگ ترا
که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز / که آتش غضب افروخته است رنگ ترا

ز غم چون گریزم که پیوسته دارد / چو پیراهن این فتنه پیراهنم را
مشرف کن ای ماه اوج سعادت / ز مسکین نوازی شبی مسکنم را
ز دعهای بد گو مشو گرم قتلم / بهر بادی آتش مزن خرمنم را

هم محتشم حالی از ناله چون نی / که خوش دارد او شیوه شیونم را

مالک الملک شوم چون جنون باهوش / در روش تماشیه پرچشم مجنون را
گرنه آئینه روی تو برابر باشد / آه من تیره کند آئینه گردون را
گر تصرف نکند عشوه خوبان در دل / چه اثر عارض گلگون و قد موزون را
محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند / که بآن دست تصرف نرسد مجنون را
نیست چون حسن تو بر تخته هستی رقمی / این چه حسن است بنازم رقم بیچون را
الجنان تشنه وصلم که کسی باشد اگر / تشنه آب بگردم بکشد جیحون را

محتشم پای تسخیر نکش از وادی عشق / کل این مرحله گیر آبله پرخون را

چو دی ز عشق من آگه شد و شناخت مرا / باولین نگه از شرم آب ساخت مرا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی / در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بجنگ هم رگ جانم آشکار برید / ولی چنانکه بغمبیه کس نواخت مرا
زعافیت شده بودم تمام نقد حضور / بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا

از هم سر و تن و دل و جان میبرند و نیست / جز لشکر غمت سبب انقلاب را
در من فکند دیدن او لرزه‌ای اگر / داند که چیست واسطهٔ اضطراب را
دیدیم چشم جادوی آن مه شبی بخواب / اما دگر بچشم ندیدیم خواب را
در گرم و سرد ملک نکوئی فغان که نیست / قدر دل پر آتش و چشم پر آب را

او میشود سوار و دل محتشم طپان / کو پردلی که آید و گیرد رکاب را

درخشان شیشه خواهم می درخشان در رو پیدا / چو زیبا پیکری از پای تا سر جان درو پیدا
صبا زان در چو نا پیدیده ام کو به چه تحریک است آن / که هرگه باد تند شد شود طوفان درو پیدا
سیه از بس که چشم در هوای باله خطش / علامتهای پیدا گشتن باران درو پیدا
چو گیرم پیش رویش تا شدم هر دیده دریائی / ز عکس چین لطف موج بی پایان درو پیدا
تنی از استخوان و پوست دارم دل درو جا / چو فانوسی که باشد آتش پنهان درو پیدا
پر از جدول نماید صفحه آئینه رویش / که دایم هست عکس آن صف مژگان درو پیدا

کف پایش که بوسد محتشم در خود در و دم دم / ز جان آئینه دار آن صورت بیجان درو پیدا

اگر دل بر صف مژگان سپاهی میزند خود را / که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را
ز تا بام میکشد اکثر نگاه دیده دیر او / که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را
ندارد چون دل اخ درای من تاب نظر چندان / چه بر شمشیر مردم کش گاهی میزند خود را

از بار غم چو تیشه ما پیست زیر کوه / شکل هلال چو گری میکشد مرا
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم / در دیده تیز بین نظری میکشد مرا
خاکم اگر بجانب خود میکشد که دل / بیخود بخاک رهگذری میکشد مرا
من مست نقد آن که توان پای میکشیم / امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من بکش ای محتشم که باز / دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

بگو ای باد آن سر خیل عشاق پادشاهان را / سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را
سه مخزون گداز آن آفتاب مضطرب سوزان / شه آشفته حالان خسرو مجنون سپاهان را
نوای سلطان حرم دل که از مشغولی عشرت / سر غوغای دیوان نیست خلوت دوستداران را
بخلوتگه چه بنشینی ز دست حاجبان بستان / نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور / نگه‌های حجاب آمیز حسرت نگاهان را
ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد / که بیرون آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم بی امید زودی کین شه / غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

برین در میکشد امشب عنان بی سمندی را / بسرعت میبرد از باغ ما سرو بلندی را
غم صحرائیان دارم که غافل گیری کرد آن / به صحرا میبرد از شهر بند صید بندی را
سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری / که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را

خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده

گدای کوی توام همچنین مبین ما را | ساغر دمبدم و ساقی عیسی دم را | ببین بچشم کرم سوخته ازین ما را

هنوز سجده آدم نکرده بود ملک | که بود گرد سجود تو بر جبین ما را

کند تربیت ما یار نگذرد ز همه کرد | کمان بیاری او بود پیش ازین ما را

بدستیاری ما یا بدان مسیح نفس | اگر بود ید بیضا در آستین ما را

طبیب ما که دمش تا پس روح میدارد | چه حکمت است که میدارد اینچنین ما را

نگین خاتم عشق است گوهر دل و نیست | بغیر حرف وفا نقش آن نگین ما را

بلا گزینی ما اختیاری ما نیست | خدا نداده دل عافیت گزین ما را

گناه یک نفس آمده مجلس از یاد بد | که بند کرد در آن زلف عنبرین ما را

ز آه ما بکجا افتاده بود امشب | که مینمود بیابان همنشین ما را

بیار پیک نظر محتشم بهفته فرست

که قاطعان طریقند در کمین ما را

چو بر زندانیان آنی سیاست یاد کن ما را | بگردان گرد سر و زقید جان آزاد کن ما را

زبان شکوه بگشاییم اگر خنجر جورت | ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را

اگر بردار بیداد نه ایم از زبان | برسوائی برون زین دار بی بنیاد کن ما را

نمودی یک وفا دادیم جنت داد جانها | بیاد امتحانی نیز در بیداد کن ما را

بسودای تو اینها خود در مانده ام بنیو | باین منت که هر که در تمنا شاد کن ما را

چو روزی می نشستم بر سر راهت اگر گاهی | غریبی را بره بینی بر سر ره یاد کن ما را

محتشم از وجد به مطلعم که آوری

بر سر من عنان کشان شاه سوار خویش را

بر رخ پر عرق مکش سنبل همتاب را | از ظلمات گم مکن چشمه آفتاب را

گر بحیا مقیدی برقع از حجاب کن | پرده رخ که پیش او باد بزن نقاب را

سوخته فراق را وعده خام تر مده | رسم کجاست دمبدم آزدن کباب را

بنو بحال مرگم و جان بعذاب میکنم | بر سرم آی و از سرم باز کن این عذاب را

کشته حجاب عارضت زلف نسیم بحر | آه کجاست کند بر طرف این حجاب را

تا ده پدار تو چرا ام رخصت بیم بوسه | یکنفسک بخواب کن نرگس نیمخواب را

دی به نیاز گفتمت بنده تست محتشم

روی ز بنده تافتی بنده ام این عتاب را

جهان آراشدی چون ماه و نمودی پیش در | چو شمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خود را

بیا بر بام و با من سخن زان لعل نوشین کن | که خواهم بر سر کوی تو کشتن بیسخن خود را

من از دیوانگی تیغ زبان تا چرخ خواهم | تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را

بمن عهدی که در عهد محبت بسته مشکن | بد عهدی مگردان شهره ای پیمان شکن خود را

در آغوش خیالت میطپم حالم چسان باشد | اگر بینم در آغوش تو ای نازک بدن خود را

درم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهایی | تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را

کنم چون محتشم طوطی بتانها اگر بینم | بگرد شکرستان نوای شیرین دهن خود را

نیازی های پی کم ایدل که خواهد کرد ناز او
بجنبش پی بهای خود خریدار آنها نیها

بجایی میرسد شخص هوس در ملک خودکامان
که آنجا از وفا بیمایه بی وفا نیها

در و دیوار معبدهاست از حرف خلود او
که خواهد شد برسوای بدل آن نازنینها

باین صورت که زادوت ها در ایام دانستم
که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زانیها

چو دادی محتشم دیرا الخود راهی چو بود کو
رو دست تند خو نهاش این نکته نیها

زلف و قدت ای به کش چشم و رخت ای گل
سنبل و شمشاد بند و چاکر نرگس و لاله بنده والا

ساخته ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمه حیوان
کرده هویدا صنع جمالت در گل سوری عنبر سارا

آتش آنهم ز شش روییت سیل سرشکم همه رویت
این درون دشعله بگردون آن برون شد تا ثریا

محو شاد عابد زاهدست فتاده در راکع و ثنا
حشر کو افکند در صف زندان جام هلالی شود علالا

وقت مناجات کز ره دل شد جانب گردون ...
پرده دیدی کز شعشعی شمع حریفان بانگ ...

پایه دولت پایه رفعت نقد هدایت گنج سعادت
هست درین ایدل که ده داشتی در آنا ... دانا

حسن ترا بهر طلبکار هست ظهوری کز رخ مقصود
پرده برافکند گر کند ایل وحش خیالی چشم بالا

محتشم اکنون که گشته دل ... نیست کدام ...
پیش قیبان همچو غریبان نیست ندادم ...

با چنین جرمی برآمدم از دل و پران ترا
اینقدر ها جای در دل بوده است ایجان ترا

ساحری گویا که با چندین جفا چون دیگران
زان از چشم و برون کردن ز دل نتوان ترا

حرف الباء

چو کمر بسته اجل که نگر باز ... کینی
جیب جان پاره با آن غمزه غماز مرا

چون محالست که نایدنه تو جز بد مهری
مهر از راه بلطف غلط انداز مرا

وصل من با تو همین بس که در انگوشت تا
کشم افغان و شناسی تو با آواز مرا

لنگر مهره طاقت مگر این دارد
از سبکدستی آن شعبده پرداز مرا

ایره محتشم از تو رده لعل تو و گفت
که بیک حرف چنین خام طمع ساز مرا

بعد هزار انتظار این فلک بیوفا
شهد وصالم چشاند زهر فراق از قفا

ده که زکین میکند هر بد و روزم سیه
با تو بزحمت قرین و ز تو بحسرت جدا

رفتی و میاورد جذبه شوقت ز پی
خاک مرا عنقریب همره باد صبا

با تو بگویم که هجر با من بیدل چه کرد
روز نی من کر شود وصل تو روز جزا

شد همه جا چون شبه بی تو بچشم سیه
چشم سیه روی من دید ترا از کجا

از خردم تا ابد فکر تو بیگانه کرد
این دل دیوانه گشت با تو کجا آشنا

ده که زهمراهیت محتشم افتاده شد
بسته بند ستم خسته زخم جفا

چنین است قصار عنای قد بلندش را
که زیر ران آن او بچو د برقص آرد سمندش را

بدنبال اجل جا نهاد و ندار شوق گرانت
کمند بنالد دام اجل بجان کمندش را

اگر صیدش شادی کم نکردی دست ... پایی
باستقبال یک میدان کمند صید بندش را

تن و جانم فدای نرگس عمداز او باد — که از طرز نگاهش فتنه را جان و تن مست است

شراب وصلتم دست هوس کوتاه میدارد — ز نقل وصل کاندر بزم من خرمن است مست است

کند بد گویم با غیر و من بازی دهم خود را — که دیگر دوست در بند فریب دشمن است مست است

در اثنای حدیث در دمن اعراض افزون — بدین گر عشقم آن کشته وجهی دشمن است مست است

در آغوش خیالش جان غم فرسوده را با او — حجاب اندر میان نازکتر از پیراهن است مست است

ز بزم ای تحفهٔ مجلس خدا را بر مخیز انم — که نقد وصل دامن دامنم در دامن است مست است

دو چشم محتشم آنجاکه سیر لیلی — ز پاس گوشهای چشم انصید افکن است مست است

خیالش انوعی انس در جان من است آن — که با این هم جا بنهاد و جانم در تن است آن

بصحبت هر که را خواند نهان آرد بقتل آخر — مرا هم خوانده گویا نوبت قتل من است آن

بکف شمشیر و در سر باده چند اغیار جوئی — مرا هم هست جائی گر غرض خون خوردن است آن

ز بدمستی بمجلس دست ستم اندر گردن افکندی — اگر بر جان من هم صد خونست اندر گردن است آن

سری گر باده بودی بر تن خشتی سر افرازان — بهشیاری من افتاده را در دامن است آن

سرم گویند اگر چون تو رهم باشد بهمراه او — که دل اسرار الظرف با مخزن است آن

ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم اما — جهاد در بارهٔ من در زبان دشمن است آن

از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میبدرد — هزاران سوزن الماس در پیراهن است آن

دمی محتشم بیجامی بیداری باساقی — که ذوقش جرعه خواه از بادهٔ مرد افکن است آن

دیشب در خواب دیدم با رخ چون آفتاب — انچنان فرخ شبی دیگر نمی بینم بخواب

بسته تشباره من تیغ و من حیران که چون — بسته باشد در میان آتش زنده آب

خانها در باد خواهد شد چه از دریای چشم — خیمها بیرون زند خیل سرشکم چون حباب

ما قضا باز احسنت کرم گرد از دست تو — انقدر در آتش افتادم که افتاد از حساب

بحر اشک من که در طوفان دم از خون میزند — گر سحاب نگیر گردد خون بارد از سحاب

ریخت از هم پیکرم تا چند لی ربی مرا — ماه سیمای چو سیماب افکند در اضطراب

محتشم مرغ دلم تا صید انخو بخوار شد — صد عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب

همچو شمع هست شبها رخ ان افتاب — دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب

بسته شد از چار حد بر من در وصلش که هست — دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب

در زمین و آسمان دارند آب و تاب او — آب شرم آئینه روی مه تاب خورشید اضطراب

سروگی گیرد گلشن جای سروی کش بود — سبزه بن گل سرسمن رخ نسترن خط مشک ناب

تیره بختم انقدر کز طالع من میشود — نور ظلمت روز شب کوهر حجر دریا سراب

چون گرفتم دامنش گردم زنا کامی که بود — دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب

مدعی از رشک در حرف چو مشت کیده بود — بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب

سر مباد اگر کمانهای بحسن سر دراست — سرگران لب پر گله گل در عرق نرگس بخواب

محتشم دارد بتی بیرحم کاندر کیش اوست — رحم ظلم احسان سیاست مهر کین کرمی عتاب

رغبت بحلی وجودم نگذارد که بچشم | آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب
چو پر آشوب سواری که بشادی برسد | فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب
خواه چون شمع بسوزان همه رخواه بکش | که خطای تو صوابست و گناه تو ثواب
تا خجالت نکشانت بنرم بعد از قتل | انتخوانم به بیابان عدم کن پرتاب
گر بجرم نگهی بی نگهی سوختنی است | بس از این بیش مسوزش که کبابست کباب

محتشم برد وغزلت زان اثر سرو الکن
صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

حرف عشقت که امشب بلبی سرزده است | که حیا این همه اش حلقه بدر زده است
زده جام غضب آن غمزه مکر عشوه | طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است
شعله شمع جمالت شده برهمزده آه | مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
حوت از غیرت اشکی که بجوش آمده است | اگل بخار رز شیرین طلبت سرزده است
میلکشی از تیغ مژه خون میبارید | که بحیران شده چشم تو خنجر زده است
جیب جانش زمن اندر خطرست که چنین | دامن سعی براه طلبت بر زده است
حاجبت کرده کمان را که از کم قدری | دار جرأت ده قصرت را در زده است

خوش حریفیست که در داوری عشقت
همه با محتشم از لاف برابر زده است

رقعه مهر از شکرت در شکرستان تو کیست | بازدو دیم بگس آن مگس خوان تو کیست

ای گل امروز اداهای تو بی چیزی نیست | خنده و وسوسه فردای تو بی چیزی نیست
سرزده عنبر در صلح بمن چیزکیست | و اندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست
میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم | این خصوصیت بجای تو بی چیزی نیست
من خود از شوخ کنه کارم و مستوجب قهر | با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست
فاش در کشتن من گرچه نگوئی هیچ | جنبش لعل شکرخای تو بی چیزی نیست
رنگ آشفتگی زردی تو گر نیست عیان | بجبین الف سیمسای تو بی چیزی نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن امروز
اضطراب دل شیدای تو بی چیزی نیست

دلت امروز بجاییست که گر چیزی هست | سلطنت امروز جانیست که گر چیزی هست
آنکه دوشب بدمن گفت و زبرش آمد | از تو امروز جدائیست که گر چیزی هست
طوطی نطق حریفان همه لال است ولیک | خلقت آینه نمائیست که گر چیزی هست
بزم خالیست ز نامحرم و از چهره راز | خاطرت پرده گشائیست که گر چیزی هست
سخت با من ز چشمت که سر ابرات نگاه | بر من بی سر و پائیست که گر چیزی هست
عقل گفت اینهمه نازست که گر چیزی هست | غمزه اش گفت جرائیست که گر چیزی هست

محتشم این همه لطفی و نرمش ابروی
تا از آن جور لقائیست که گر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است | گرد این عرصه مگرد که سر در خطر است

بدست جور چو داد از شکست عهد عنان / بیاد طاقت ما عهد همعنانی بست
بحر هجر چو لنگر شکست کشتی جان / اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست
ز پای گرگ طمع دست حرص بند گشود / چو ناز او کمر سعی در شبانی بست
تو از طلب بهمین باش لب ببند که ما / زبان یک ارنی ارنی و لن ترانی بست
توای سوار که بردی قرار و طاقت ما / بیا که دزد بهوس دست پاسبانی بست
بروی من تو در مرکت نیز مگشای / اگر توان در تقدیر آسمانی بست
کمند مهر خیان پاره کن که گر روزی / شوی گرفته پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سکون بر در تو کو بگشا / که محتشم ز میان رخت کامرانی بست

کدام سرو بسنبل نهاده بند بپایت / که برده دل ز نوای دلبران شهر فدایت
غم که کرده خلل در خرام جا بلت اکل / ز ره گذار که در پا خلیده خار جفایت
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت / که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت
اشارت که سرت افکنده پیش مجلس / که بسته راه نگه کردن حریف نگاهت
سفارش که ترا از دار کرده بدبینان / که مهر حقه سر است لعل روح فزایت
گهی بصفحه رو زلف مینهی که بپوشد / شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد / دلیل عاشقی آشفتگی زلف دو تایت
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا / سبک تصرف آن دلبرم که برده ز جایت

چه مردم کش نگاهست اینکه جان محتشم بادا / بلا گردان مژگان سیاه و چشم شهلایت

وله ایضاً

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است / این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است
این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست / وین چه چشمیست که با اهل نظر در سخن است
این چه خال است که قیمت شکن مشک ختاست / وین چه جعد است که صد سلسله اش در شکن است
این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن / آه انجم شرر و شمع هزار انجمن است
این چه غمزه است که چشم تو ز بیباکی او / مست و خنجر کش و عاشق کش و مردم فکن است
وای بر جان اسیران تو گر دریابند / از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص من است

محتشم با بودت جان مشو از جست جدا / کین جدائی سبب تفرقه جان و تن است

پای یکی بعلت ادبار نارسست / رخش یکی بعرصه اقبال در دوست
در اقتضای وصل یکی گرم اختلاط / قانع یکی ز دور بیک ذره ز تو است
اما ازین چه غم که کهن دوستدار او / در خاطرش نشسته تر از عاشق نو است
شطرنج غایبانه شیرین بکوهکن / در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است
زندان هجر او چه طلسمی است کاندر آن / نه طاقت نشستن و نه راه بدر رو است
اعجاز عشق بین که تمنای هندوئی / پاینده دار نام شهنشاه غزنو است
معلوم قدر دانه اشک تو محتشم / جائی چنان که خرمن جانها بیک جو است

گرچه پیش از حد امکان التفات یار نیست
رشک هم چندانکه ممکن نیست با اغیار نیست

زخم نوک خار را با خود ده ای بلبل قرار
کاندرین بستان گل بیخار را هم خار نیست

اضطرابم دار معذور ای پری کانجا که تو
در ظهوری جنبش آمد صورت دیوار نیست

صبرم آن مقدار میفرما که میخواهد دولت
گر زمان حسن میدانی که آن مقدار نیست

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن
هست شور بلبلان چندانکه گل بر بار نیست

چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی
عشق اگر کم نیست ای گل حسن هم بسیار نیست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار نیست

بلالی بودی اول صد بلند اختر هوادارت
کنون ماه تمامی تا تمامی انجمن یارت

تا آب دیده پروردم نهالت اجر دادستم
که بر هر بی بصر بار دهد نخل ثمر بارت

هنوزت بوی شیر از غنچهٔ سیراب می‌آید
که بود از شیرهٔ جانم غذای چشم خونخوارت

هنوزت دایه میزد شانه بر سنبل که من خود را
بمیدیدم بحال خویش و میدیدم گرفتارت

هنوزت طره در مرد افکنی چابک نبود اما
که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت

هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه چندان
که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت

کنون کز پای تا سر در لباس عشوه و نازی
ز عاشق در پس صد پرده پنهان است رخسارت

برون آ تا فشاند محتشم نقد دل و جان را
سبک نظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

خاک که ز جولان سمندت شده بر باد
کان زلف مشوش که آلوده گرد است

دل که ز خرد و صبر و سکون صاحب خیل است
از تفرقهٔ عشق تو فرداست که فرد است

ممنوع کن حسن دلارام زلیخاست
عشق تو که آرام ربای زن و مرد است

ای دل حذر از بادیهٔ عشق که چون باد
سرگشته در آن ناحیه صد بادیه گرد است

ای محتشم آن شمع بتاراجه تفاوت
گر اشک تو گرم است گر آه تو سرد است

حسن که تابان ز سراپای تست
جوهرش از گوهر یکتای تست

ناز که غارتگر ملک دل است
مملکت آشوب ز بالای تست

غمزه که جادوگر مردم رباست
سرمه کش نرگس شهلای تست

جلوه که نخلی است ز بستان حسن
دست نشان قد رعنای تست

عشوه که موجی ز محیط صفاست
غرق فنون از حرکتهای تست

فتنه که او سلسله بند بلاست
بندی گیسوی سمن سای تست

سحر که دیباچهٔ دستان تویست
شانه کش زلف چلیپای تست

نطق که شمع لگن زندگی است
زنده به لعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مشت خس است
موج خور بحر تمنای تست

مهر که سرگرم مه روی تست
شعله گر دون سر کوی تست

کرشمه سلسله جنبان قید لیلا گشت / ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
بلا به روز دل انبساط خندان شد / اگرچه دیر ز ابروی نازچین برخاست
بیارمید کیش گرچه شد عزیمت رقص / ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست
چو داد جلوه آشوب خیز او دو نشست / فغان محتشم و آه حزین برخاست

ز انتظار دل سوی قامت رفته رفته رفت / در چه زنخ عنبرین رسنت رفته رفته رفت
پیشت چو شمع اشک بنان قطره قطره ریخت / صد آبرو در انجمنت رفته رفته رفت
من بودم و دلی و هزاران شکستگی / آنهم بزلف پرشکنت رفته رفته رفت
گفتی که رفته رفته چو عمر آیمت بسر / عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
رفتی بمصر حسن و رفتی ازین عمر در / آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت
جانرا دگر براه عدم ده نشان که دل / در فکر نقطه دهنت رفته رفته رفت
ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار / آوازه که از سخنت رفته رفته رفت

بی پرده برآئی چو بصحرای قیامت / خلد از هوس آید بتماشای قیامت
هنگامه بگردد چو خورد غلغله تو / بر معرکه معرکه آرای قیامت
در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو / رو بد همه شمشیر صحرای قیامت
در قتل من امروز مبر خوف مکافات / کاین داوری افتاد بفردای قیامت

بازین چو زلف از طرف رخ نمودن است / بازین چه مشک بر ورق لاله سودن است
بازین چه نصب کردن خالست بر عذار / بازین چه داغ بر دل عاشق فزودن است
دل بردن چنین ز اسیران ساده دل / گوهر بحیله از کف طفلان ربودن است
در ابتدای وصل به هجرم اسیر ساخت / وصلی چنین بهشت بکافر نمودن است
روشن تر این غرور دلیل تکبرش / آن دیر دیر لب بتکلم گشودن است
سر ازل ز پیر مغان گوش کن که آن / بهتر ز حکمت از لب لقمان شنودن است
در عشق حالتی بتر از مرگ محتشم / دور از وصال دلبر خود زنده بودنست

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه است / هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه است
مرغ دل گرد لب و خال تو میگردد بلی / هر کجا مرغیست سرگردان آب و دانه است
جان فدای گوشه چشم تو مخمورانه باد / گر قفای هر نگاهش ناز محبوبانه است
باده کین هفت خم در خود دنیا بد ظرف از آن / پیش دست ساقی ما درته پیمانه است
در دو عالم مکسیر بیا بجا که از محنت کشان / بهتر جائی گر دخالی کردن خمخانه است
خورد سالی را که شمارم که در آداب حسن / یوسف مصری برادر طفل مکتب خانه است
دل که میجوید ره بیرون شد از چشم خراب / مضطرب دیوانه سرگشته در ویرانه است
داستان محتشم بشنودم از مجنون من / کاین حدیث تازه هست آن کهن افسانه نیست

چو بحر راه من تشنه در سراب انداخت / سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت
فلک ز بند مددها تمام یاران را / چو دست بست کلیم مراد در آب انداخت
زمانه دست من اول بحیله بست آنگه / ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت
به جنبشی که نمود از نسیم کاکل او / هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت

ولِه ایضاً

غمزه گر قوت دو کمان ساخته است / پیش تیر تو دو دل مرد نشان ساخته است
در حضور من و رسوائی من غمزه تو / از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
هر نگاهت ز ره شعبده یک یک نظر / بدو اقلیم دل از سحر روان ساخته است
جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر / پر دلی را هدف تیر دو کمان ساخته است
در مزاج تو اثر کرده هوائی و مرا / سرعت نبض گمان کاز آن ساخته است
نظر غیر که پاس کهم میدارد / چهره را ز مرا از تو نهان ساخته است
میتوان ساختن از دیده غماز نهان / نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته است
غیر اگر جرعه از پند نداد است ترا / سرت از صحبت یاران گران ساخته است
غم عشق تو که خو کرده جانهای عزیز / سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

خاست غوغائی و زیبا پسری آمد و رفت / شهر بر هم زده تاراج گری آمد و رفت
تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان / شعله آتش خشان شرری آمد و رفت

من جدا از عشق تو مجنون کهن سلسله ام / که ز نو شهر بهم بر زده دیوانه تست
دل ویران من ای گنج طرب فتنه بیا / دل آباد که ویران شده ویرانه تست
من بر تست شده از باده پیمانا کم / باده پیما که در آن بزم به پیمانه تست
من افسانه غم رفته بخواب اجلم / تا ز سر خواب که بیرون کن افسانه تست
محتشم حیف که شد مونس غیر آن دلدار / کامین دل و جان من دیوانه تست

چابکسواری آمد و لعبی نمود و رفت / لیلی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت
آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو / طرف مرابان حیثیت از نمود و رفت
نقش دگر بیان که میرفت از نظر / آن بت بنوک خنجر مژگان دو دود و رفت
تیری که در کمان توقف کشیده داشت / وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
حرفی که در حجاب بگفت و شنود بود / آخر برمز گفت و با یما شنود و رفت
از بهر پای بوس وداعی که رو نداد / رو دیدم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت
افروخت آنچنان که گرم آتشی / در محتشم نهفته بر آورد دود و رفت

بر در رت کابجا سیاست مانع از داد / آنکه بی بحیر در بند است فریاد من است
آنکه میکرد مدام از دور باش خشم و کین / دور دور از بارگاه خاطرت یاد من است
الخوش آن مشکل که چون خسرو نداند حل آن / طبع شیرین بشکفد کاین کار فرهاد من است

[illegible]

صید را هر چند زور خود برون آرد ز قید — در طریق ضبط او صیاد بی تقصیر نیست

پر برای مرهمی خوارم مکن کاندر دلم — خار خاری هست تا زخم تیغ و تیر نیست

ز اعتماد آنکه در زلفت بیکبارم اسیر — چند آری در فسون این بار خود در زنجیر نیست

سر برده خیل ستم را در دل من چون هنوز — یکسر این کشور ترا در قبضهٔ تسخیر نیست

صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار — ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست

در وصال اسباب جمع و محتشم محروم از آن — وصلت معشوق و عاشق گوییا تقدیر نیست

هر چند خون عاشق بیدل حلال نیست — در خون من گرفت با آن خورد و سال نیست

حسنش امان یک نگهم بیشتر نداد — در حسن آدمی کش او اعتدال نیست

دی وقت راندن من از انجمن بود مست — کامروز در رخش اثر انفعال نیست

شاخ گلی و گر نه هنوز ای پسر کجاست — سروی که در ره تو سرش پایمال نیست

ماه نوی و لی ظهور تو از بستان — یک آفتاب نیست که در او زوال نیست

از یک هلال اگرچه نیست هنوز — یک سینه نیست کز تو در او صد ملال نیست

حسن تراست زیر نگین صد جهان جمال — یکدل حریف اینهمه حسن و جمال نیست

از سادگی می تو صد لطف میکنم — خاطرنشان خود که ترا در خیال نیست

خود را بعد بهر چه می افکنی بخواب — زافسانه نیست گر امشب ملال نیست

برداشتست بهر نثار تو چشم ما — چندان گهر که در صدف احتمال نیست

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

خونم افسوس که در عهد پشیمانی ریخت — که نه افسوس قتلم نه پشیمانی داشت

محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت — در جنون بسکه سر سلسله جنبانی داشت

گر با تو ام ز دیدن غیرم گریز نیست — در دوره از تو خاطرم آرام گیر نیست

در هجر بخنجیم و در وصل انجمان — خوش آنکه هجر و وصل تو اش در ضمیر نیست

بیمار دل از ترک تو صحبت پذیر نیست — اما بلاست اینکه نصیحت پذیر نیست

فرهاد زخم پرور چشم حقارت است — اما بدیده دل شیرین حقیر نیست

خسرو حریص ساختن خرش شو هست — اما حریف ساختن جوی شیر نیست

در زیر خنجر اجلش شکر واجب است — صیدی که او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار اشارات دیگر — زخمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

منتظری عمر با گر بگذاری نشست — آخر از آن ره برو گرد سواری نشست

هر که ز دشت وجود خاست درین صیدگاه — بهر دویی اندر کمین شیر شکاری نشست

گرد زره چون ساخت فتنه بمیدان سر — هر که سر فتنه داشت رفت و بکاری نشست

غمزه زنان آمدی شاه سوار اجل — تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست

خون مرا گرچه داد عاشقی تو بباد — هیچ از این بگذر بر تو غباری نشست

در قدح عشق ریز باده مرد آزمای — کر سر دعوی بزم باده گساری نشست

[illegible]

حسن پری جلوه کرد و بو جنونم گرفت / ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت

منکه شب عجم روم بجحم اقلیم عشق / تفرقه چون نم شناخت حادثه چونم گرفت

خنجر جور تو ام سینه بنوعی شکافت / کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت

بهر رضای تو ام چرخ بقصر حیات / خواست بزیر افکند بخت نگونم گرفت

بسکه از حرم عشق کرم بجرم نگشت / خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت

عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد / در خم من سالها باشد کنونم گرفت

محتشم از مردمان بود دل من بان / رام پری چون شدم گریه جنونم گرفت

چون دم جان دادم آهی جانان بر نخواست / آهی از من سر زد گر مردم افغان بر نخواست

گر به طوفان خیز گشت از سرم بر خواست دود / از من گریه کم سر زد که طوفان بر نخواست

گر چه شور شهسواران بود در میدان حسن / عرصه تا ز آئینه نشد گردی ز میدان بر نخواست

دست تیغ آن قبا گلگون نشد بر کز بلند / بر سر عزیزی که تا شعله از جان بر نخواست

سر رسد او را اگر جولان کند بر آفتاب / گر زمین چون او سواری گرم جولان بر نخواست

تا وی نشست از دو بر سینه بر آتشم / گاه تشم یک بیره از چاک گریبان بر نخواست

گشت در کوی رقیبم یار و کس مانع نشد / یک مسلمان محتشم زان کافرستان بر نخواست

آن شاه ملک دل ستم از من دریغ داشت / دریای لطف بود و نم از من دریغ داشت

چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست / گشود لب به تبسم که با نصیب و برفت

چو گفتمش که دگر فکر من چه خواهد بود / بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت

چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت / نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت

رقیب خواست که از پا در آردم او نیز / مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت

نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان / که دست شست ز درمان من طبیب و برفت

ز دست محتشم امشب کشید دامن وصل / گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

ز جوش نقد دل من با غم گرفت / کاندر شباب قد من از خم گرفت

سیطاق ابروی تو که تا قاست جهان / چندان گریست دیده که طوفان نم گرفت

تا ملک حسن بر تو گرفت ای صنم قرار / آفاق را تمام سپاه ستم گرفت

راه حریم کوی تو بر من رقیب بست / نا آشناسگی ره صید حرم گرفت

لیلی اگر چه شور عرب شد بدلبری / شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت

در ملک جان زدند منادی که از اجل / سلطان حسن باج ز خط حشم گرفت

میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق / آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت

عید است و هر که هست پی اگر فته د / امروز نیست بر من مست الصنم گرفت

ملک سخن که تیغ زبانان گذاشتند / باز دگر به تیغ زبان محتشم گرفت

گر قبا بر کاه پوشیدن چنین سنجری بس
در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست

گرچه هست از نازکت اندامان من مشتاق نیست
بر زه اندام تو در روی زمین اندام نیست

در گلستانی که سرو میان باریک هست
سرو را در دیده تاریک من اندام نیست

قد اگر این است و اندام این رعنای ترا
راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم نخلی که در گلزار جانم تازه است
غیر از این شیرین عذار یاسمین اندام نیست

با خط سلطان خوبان از جمالی دیگر است
بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است

نیست در بتخانه ما غیر فکر روی دوست
ما درین فکریم و مردم را خیالی دیگر است

پیش روی دوست چون بکشیدم جان بندادیم از نشاط
هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است

گر بود ما را دو عید از دیدنت نبود بعید
زانکه بی من از غمت هر روز سالی دیگر است

گرد در ایام جوانی پیر گردم دور نیست
زانکه هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است

سنگ از آن کس به که چون شد با غزالی آشنا
با دو چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد ز عشق
هر غزل از گفته او حسب حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست
گنج خرابه دل اندوه گین ماست

یاد تو روز و شب چو رود از دل کو همرهش
در راه لیک قدم نفس آخرین ماست

بر خاک درگهت چه تفاوت اگر نهیم
سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست

خورشید نقشم ترا خواندی سگ کوی خودم
سهو کردم جان من این همدمی در خور نیست

اینکه می‌بارم بر خوان غمت با تلخ و شور
جز گناه طالع ناساز و بخت شور نیست

کوکبت را دل چو با خود میبرد ای آفتاب
تن چرا در سایه آن رایت منصور نیست

محتشم را محتشم کردن با کسیر نظر
کان گدا را چون گدایان سیم و زر منظور نیست

خط ز رخت سر کشید سرکشی ای گل بس است
وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است

نخل تو شد میوه ریز از تو ندیدم بری
جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است

در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را
بر سر سرو قدت حلقه کاکل بس است

سایه ز خود کو ببر عنبر تو گر خود هماست
چتر همایون گل بر سر بلبل بس است

زلف چو بر رخ کشی باز مکش از نقاب
بر گل نازک عذار پرده سنبل بس است

ما ز نشاط افکنیم غلغله در بزم انس
از می ما بم مگوش یک دو سه غلغل بس است

چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق
پشت تحمل خمید عجز تنزل بس است

گلچهره که مرغ دلم صید دام اوست
زلفش بنفشه ایست که سنبل غلام اوست

همسایه‌ام شده بچه آنکه ماه نو
فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست

صیت سبکعیاری من در جهان فکند
سنگین دلی که سنگ تمکین بنام اوست

در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین
آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست

صبا بلطف بر انگیز گردی از ره دوست | که دیده بر ره انتظار بسیار است
بگو بباد بگردان عنان ز وادی ناز | که در پی دل امیدوار بسیار است
هنوز چون مگس موز آدمی پر ی | بخوان حسن تو ریزه خوار بسیار است
ببین خزان مکن از حسن خویش قطع امید | که گلستان ترا نوبهار بسیار است

برون منه قدم از راه دلبری که هنوز
چو محتشم برهت خاکسار بسیار است

از عاشقان حوالی آن خانه پر شده است | دار الشفاء عشق ز دیوانه پر شده است
از خود نگشته است کس آشنا ولی | راه وثاقش از پی بیگانه پر شده است
تا باده بجام خاچشم فکند عکس | این خانه از پری چو پریخانه پر شده است
از جرعه چو ریخته ساقی بجام ما | گوش فلک ز نعره مستانه پر شده است
رگهای جانم از گره غم بذکر بحر | چون رشتهای سبحه ز دانه پر شده است
عشاق را بدور نواز باده حیات | قالب تهی شده و پیمانه پر شده است
گردد مگر بوصف تو مقبول اهل طبع | دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

ولـه ایضاً

زان آستان که قبله ارباب دولت است | محرومی من از عدم قابلیت است
چشمم ز عین بی بصری مانده بی نصیب | زان خاک در که سرمه اهل بصیرت است
رویم که هست برکف پایش بصد نیاز | از انفعال بر سر زانوی خجلت است

حرف الثاء

بر در کهت که نقد دو عالم نثار اوست | ما را ز انفعال بجز روی زرد نیست
جمعند وحشیان همه بر من همین ولی | آن وحشی که با من صحرا نورد نیست
تهمت کش وصالم و در گرد کوی تو | جز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست
هر چند دل رفیق غم و درد و محنت است | جمعیت خاطرم که بکوی تو فرد نیست

شبها دوستان چو خوری یاد کن
از محتشم که یکنفسش خواب خورد نیست

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست | هر که با من دوست باشد دشمن جان من اوست
هر کدام ابرو کمان چشم بسهو افتاده است | کان پری با من بچشم ابرو اند گفتگوست
بر نخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاک | زانکه جسم خاکیم پرورده آنخاک کوست
شوخ چشم من که دارد روی خوب و خوی بد | گر ز غیرت با نظربازان بدست اینهم نکوست
از نگاههای دو دایم من دیوانه ام | با دل خود در سخن تا سخن با او در روست
گر ز دست غم به ام پیمانه عشرت شکست | توبه گویان دست عهدم باز در دست سبوست

محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی
چون کنم چون مرغ دل در دام آن عنبرموست

آنکه بزم غیر را روشن چو گلشن کرده است | مینواند کرد با او آنچه با من کرده است
عنقریب از گریه نابینا چو دیگر چشمها | دیده کان سست عهد بیوفا روشن کرده است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان | شاهباز من عجب جای نشیمن کرده است

من که آهن بیک افسانه همی کردم موم — صد فسون بر دل سخت تو دمیدم عبث
کرد صد خانه بوی تو دویدم ز جنون — جیب صد جامه ز دست تو دریدم عبث

محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق
تو چشیدی بغلط بنده کشیدم عبث

زهی طغیان حسنت بر شکیب کار من باعث — ظهورت بر زوال عقل دعویدار من باعث
ندانم از تو هر چند استم فرمائی آزارم — که احسن ستم فرماست بر آزار من باعث
تو تا غایت بودی خانمان ویران کن مردم — ترا شد بر تطاول لستی دیوار من باعث
اگر سر حرمت دو چشم چه خود را دور میداری — گر ایمای تو شد بر جرأت اغیار من باعث
خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون گردد — جهان را بر خرابی دیده خونبار من باعث
دگر در عشوه خواهم کرد کم ضبط زبان تا — شود لطف نکت بر رنجش بسیار من باعث
سبک کردم عیار خویش این غافل که خواهد — بر استیلای نازش خفت مقدار من باعث
گره بر رشته ذکر علایک میتواند زد — سر زلفت که شد بر بستن بازار من باعث
گزیدم صد ره انگشت تحیر چون بمحروی — بر زیر تیغ شد بر رحم او زنهار من باعث
ز ذوق امروز مردم حال عیرا زو چه پرسیدم — که بد اعراض پنهانی شده استغفار من باعث

عم او محتشم بستی در نظم اگر که
نگشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث

حرف الجیم

حرف الحاء

چون دگر بیست قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

گل طغیان ترا نیست ببزم احتیاج — کار ندارد با تاج همند رمزاج
رتبه با اسباب نیست ورنه چه بر شاهان — بر هدنا وان نشست صاحب تخت و تاج
از همه ترکان ستانده بندوی چشم تو دل — از همه شاهان گرفت سکه حسن تو باج
گرچه ترا از ازل حسن خداداد بود — عشق که بود اینکه داد حسن ترا این رواج
هر طرف از دلبران ملک ستانده ایست — از طرفی کن خروج از همه بستان خراج
آنچه ترا بود رفت نیست خمش تا خوش است — مرو که دارد شکیب وی که دارد علاج

خشم و تغافل بدست ورنه از و محتشم
جور دمادم خوش است نیست بلطف احتیاج

گر بدر دم رسید آن بت غافل چه علاج — ور کشد سر ز علاج من بیدل چه علاج
کار بجز هوس از اشک بطوفان چو کشید — غیر زورق کشتی خویش بساحل چه علاج
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر — غیر تن کشتی از شربت قاتل چه علاج
دست غم زنگ پیشانی خدمت چو زدود — جز بتقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج
نیم بسمل شده را خاصه بتیغ چو توئی — جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج
نقد دین گرچه ندادن ز کف اولی است ولی — ترک چشم تو چو گردید محصل چه علاج
گو دل تازه جنون باش بزلفش در بند — اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج

باتو هم دشمنی غیر عیان شد امروز | بسکه بوکند غلط خورد بجان تو صریح
بکنایت سخن از جرم کسی گفتی و گشت | کینه محتشم از حسن بیان تو صریح

بزبان خرد این نکته صریح است که هیچ
که نظر جز برخ خوب قبیح است قبیح

مدعای دل عشاق بتان سفهمند | باشارات نهانی ز عبارات صریح
آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد | معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح
بر دل ریش چه شیرین نمکی میپاشید | در حدیث نمکین جنبش آن لعل ملیح
ما هلاکیم و نصیب دگران آب حیات | ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح
اینکه داد از تو شکیب دست درست | اینکه بیمار تو گردید صحیح است صحیح
محتشم گر تو بیک پیک نظر کشته هلاک | چشم حیرت برخت دوخته چون صید ذبیح

حرف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ | گرم صحبت شود و با تو در آید گستاخ
در فریبنده سخنها چو دهد باد فسون | برقع از چهره شرم تو گشاید گستاخ
به نگاه تو چو از لطف بشارت یابد | باشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ
دست جرات چو گشاید بخیالات غلط | دست بازی بخیال تو گشاید گستاخ
آنکه ترسان کندت سجده چو حیّ با تو کشید | آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ

محتشم باده ده از خون ستمکش خونخوار | نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

و له ایضا

از جیب حسن سرو قدی سر بدر نکرد | کز خجلت تو خاک مذلت بسر نکرد
برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیل | تا شورت بخوی تو بنیاد کر نکرد
چشمت ز گوشه زنگ غمزه سر نداد | گر گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران | از نرگسش نشانه تیر نظر نکرد
تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت | تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را | در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
صد عشوه از دو چشم تو ضایع برای غیر | کاتش سحاب زد و در وی اثر نکرد
نیر کرشمه تو که با دل بجنگ بود | گردانیدی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع نشد به نیم نگاه تو محتشم
خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

پیش اختر حسن تو مه تاب ندارد | جهان بدور تو حاجت بافتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت | خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت | جز آنکه عقل بدانش گمان خواب ندارد
بهر زه چند نهفتن رخی که شعشعه آن | نهفتگی ز نظر با صد حجاب ندارد
میان چشم من و روی دوست صحبت گرمی | که تاب گرمی آن پرده حجاب ندارد

نشانه کم شود از غایت هجوم نظرها
چو تیر غمزهٔ آن شوخ از کمان بدر آید

کمان می کشش آتشم بجز من جان ده
نعوذ بالله از آن دم که مست در نظر آید

ترا به تیر من کوتاه دست چون کشتم آسان
که با خیال تو دستم بزور در کمر آید

زمانه خوی تو دارد که تیر ترکند از کین
بجان محتشم آن نشتر که تیزتر آید

ولد ایضا

هیچ میگوئی اسیری داشتم حالش چه شد
خستهٔ من بیحیائی داشت احوالش چه شد

هیچ میپرسی که مرغی کرد یاری گاه گاه
میرسید و نامه میبود بر بالش چه شد

هیچ کلک فکر میرانی بر این کان خسته را
جان نالان خود برآید جسم چون نالش چه شد

در ضمیرت هیچ میگردد که یار افتاده
مرغ روحش گرد من میگشت مسالش چه شد

پیش چشمت هیچ میگردد که در دشت خیال
آهوی من بود مجنونی بدنبالش چه شد

پیش دستت چاکری استاده بد آخر ببین
مرگ افکندش بپا غم کرد پامالش چه شد

ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت بخشش و از کون برگشت اقبالش چه شد

ولد ایضا

آخر ای پیمان گسل یاران بیاران این کنند
دوستان با دوستداران این کنند

در ره رخشت فتادم خاک من دادی بباد
شهسواران در روش با خاکساران این کنند

مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی
دلنوازان جان من با دلفگاران این کنند

خواستم تسکین سینه تشت گردی مرا
ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند

مهی که شمع رخش نور دیدهٔ من بود
ز دیده رفت و مرا سوخت این چه فن بود

برافکنده ترین در رهٔ محل وداع
سرشک دانی اشرف و پاکدامن بود

فکند چشم حسود دم جدا ز دوست چه دود
یکی که مایهٔ رشک هزار دشمن بود

کشید روز بشامم چه شام آنکه در او
ستارهٔ سحر روز مرگ روشن بود

وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر
برندهٔ من بر باد رفته خرمن بود

رسید سیل فنائی چه سیل آنکه رهش
بمائمن من مجنون و دشت مسکن بود

برآمد ابر بلائی چه ابر آنکه بسخت
ترشحش برای خرابی من بود

چو یار کرم سفر شد اگر چه شمع صفت
بباد میشد از و هر سری که بر تن بود

بسوخت محتشم از گل که از سپاه فراق
ستیزه رنگ اندر وی آتش افکن بود

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود
بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر
جان قدح طپان و دل شیشه آب بود

من مضطرب بر آتش غیرت که دم بدم
می پرده سوز خلوتیان حجاب بود

بیدار بود دیده کید رقیب لیک
از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود

پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان
بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود

میسوختی چو در شرمی پرده‌های شرم
آن کایستاده بود برویت نقاب بود

نهاد کسر پیالهٔ زلف عبیر محتشم
گر مشرب تو در قدحش خون ناب بود

از ازل تا حال کوی نخل بندان قدرت — کرده اند انگیز تا این نخل موزون بسته اند
جذبه دل برده شیرین ز انکوه بیستون — مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند
از سگان لیلیم حیران که در اطراف حی — با وجود آشنائی راه مجنون بسته اند
مژده مجنون را که امشب محمل راحله — محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند
کرده اند از وعده وصل آن دو لعل دلگشا — بر نمک در کار ما از زخم ما خون بسته اند
زیر این خون بسته مژگان مردم چشم زرم — از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند
حاجبان خلوت دل با خیال او مرا — در درون جا داده و در ز بیرون بسته اند
ترک خدمت چون توان کین بنده را زنجیر زر — پای ما در پایه چتر همایون بسته اند

تا ز محرومی بخواب ناز هم پیچم محتشم
خواب بر چشمم دو چشم او بافسون بسته اند

فضای کلبه فقرا نقد صفا دارد — که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد
بهشت زیر سر و خواب امن و کنج حضور — کسی که ساخت بسر بردری کجا دارد
دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا — بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد
ندای ترک تکبر صفیر آن مرغ است — که جا بگوشه ایوان کبریا دارد
وجود ما بامید نوازش تو بس است — که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد
شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم — برو ببین چه خبر از نگار ما دارد
اگر طبیب توئی مشکلی ندارد عشق — اگر طبیب توئی درد هم دوا دارد

گر شود پامال هجر این تن همان گیرم نبود — ور رود دل نیز گیرم من همانگیرم نبود
گر دلم در سینه سوزان نباشد گو مباش — اخگری در گوشه گلخن همانگیرم نبود
آفتاب هجر مغز استخوانم گو بریز — در چراغ مرده این روغن همانگیرم نبود
ملک جانی کز خرابیها نمی ارزد بهیچ — گر فراق از من بگیرد من همانگیرم نبود
دیده گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو — در دل تاریک این روزن همانگیرم نبود
ناله از ضعف تنم گر بر نیاید گو میا — در سرای سینه این شیون همانگیرم نبود
چون بهجر ملک تو میراند ازین گلشن مرا — جا کنم در گلخن این گلشن همانگیرم نبود
بود نافرمان ولی با من همانگیرم ز بیت — بود بیسامان سری بر تن همانگیرم نبود

گفتم از عشقت برای محتشم دامن کشید
گفت یک رسوای تر دامن همانگیرم نبود

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود — یکشب ای ماه ز بیداد تو بیداد که بود
مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر من — کامشب از درد درین کوی بفریاد که بود
دور از بزم تو ماندم که ز می شستم دست — ور نه آنکس که مرا تو بزمی داد که بود
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی — آنکه پا بر سرم از دست تو بنهاد که بود
بخت دور از تو چه میکرد بخواب احلم — آنکه بنمود درین واقعه ارشاد که بود
چون بها شادی مردم ز تو شادان بودم — آنکه با شادی من بود نه شاد که بود
چون تو ماهی که نترسید ز آه من و داد — خرمن محتشم دلشده بر باد که بود

خسته را گر جفا میکردی آخر قصد جان / در علاجش اول اینقدر کوشیدن چه بود

گر دولت شکفته بود از گریه پر درد من / سر فرو بردن چو گل در جیب خندیدن چه بود

گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی / بهر قتلم با رقیبان مصلحت دیدن چه بود

ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل / آن تاسف خوردن و انگشت خاییدن چه بود

محتشم ای کشته در عالم بدین داری علم / بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

ولہ ایضا

دی به شیرین عشوه هر دم سوی من دیدن چه بود / وز پی آن زهر از ابرو چکانیدن چه بود

گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان / هیچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود

گر ندیدی از من بیگانه خاصان پیش تو / تیر تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه بود

ور نبودی بر سر آزار من در انجمن / حرف جرمم گه از دعوا پرسیدن چه بود

گر بدل با من نبودی بد ز طعم عنبر را / منع کردن وز قفا چشمک ساییدن چه بود

بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی / تعجیل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود

گر نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من / چین برابرو و در رخ غبار خنده دیدن چه بود

دی ببزم از غیرت احوال پرسیدن نه ... / من چو واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان / پیش غیر از روی جانان پوشیدن چه بود

ولہ ایضا

عجب که دولت من بی نقابی نکند / بهانه جوی من از من جدایی نکند

خدنگ فتنه ز دل میکشاد کج دو سه روز / به چشم بد دگران تیر را که تاب کشید

نبود دوش من آنچنان ولی دمی که دلم / هوا سرخت بگلوی سرای خواب کشید

دمیکه ماند فلک عاجز از چشیدن آن / بعهدت تو محتشم عاشق خراب کشید

دلم ببزم تو با غیر بود عذر شراب / که گرچه داشت بهشتی بسی عذاب کشید

هلاک ساز مرا پیش از آنکه شهره شوی / که کارم از تو بزاری اضطراب کشید

بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت / ولی چو دید خطت خط بران کتاب کشید

ولہ ایضا

نبی ز لال وش آن سرو گل قبا دارد / که موج از اثر جنبش صبا دارد

شب آمد و سخن از کید مدعی بشگفت / ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد

رقیب جان برد از هجر و جور در هر حال / من از فراق بمیرم خدا روا دارد

زحال آن بت بیگانه وش خبر پرسید / که ما دمیوز دو بوی آشنا دارد

رکاب چشم برای که کرده باز گران / تحملت که عنان کرشمها دارد

فتاده بسر که حدیث من تو در او / بهر که بنگرم گفتگوی ما دارد

بمحتشم تو مزن طعنه گر ندارد هیچ / اگر چه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

ولہ ایضا

چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد / دگر رحمت نکشتن جانا که تیرت بر نشان آمد

سحر که ترنشد در باغ کام غنچه از شبنم / که لعلت را تصور کرد و شیرینی دردهان آمد

گفتمت مستی ز جام حسن خونم ریختی — آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را مینمودی خوش حریف — خسته حریفی ز حریف آزاریت معلوم شد
خشم میکردی و لا دعوی بیزاری یار — امشب ایمن ز آه و زاریت معلوم شد
اینکه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم — از تأسف خوردن ناچاریت معلوم شد

ولە ایضا

کمان بازو به نازنین سوار من آمد — شکار دوست بت آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان صبر و دین باد که دیگر — جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید — سوار رخش برون رانده از غبار من آمد
شتاب دیده سوار سمند و آخر جولان — فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
سترده داد بلا کارزار یاران بلا را — با لشکر عجبی وقت کارزار من آمد
ز نیش راه مرو محتشم که بهر غذابت — سر از خمار گران مست پر خمار من آمد

ولە ایضا

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید — فتنه صد ناوک پرنیش ز کمان بگشاید
گر اشاره کند آن غمزه بقصد نظره — در شب تار ز مژگان تک جان بگشاید
زان اشارت بعبارت چه رسد نوح حرف — سحر بند دلت اعجاز زبان بگشاید
ماه پرویش چو ز بر آرم گرفته — رعشه بر دست تصرف چو میان بگشاید
ساز دم چون تف صحرای جنون سایه طلب — مرغ غم بال گران با نگران بگشاید

ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده — که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
کدام بافته سیمت کدام کرم نگاه — نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد
ز دست دامن پاکت بگو که مستی عشق — نگر به روی که پیش تو بر زمین دارد
ز داغهای که خونابه چیده پیرهنت — که لاله رنگ نشانها ز آستین دارد
ز نافه لطف تو پیداست حال این رگ جان — که اتحاد بر آن بوی عنبرین دارد
چرا نمی نگرد زگست دلیر کس — ز کوشها نظری کو نه در کمین دارد
چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق — که وعده تو به عاشقان یقین دارد
تغافل تو در آن بزم مرگ صد شیداست — کسی کجاست که امشب بر این دارد
نشست محتشم از غم میان انجم اشک — که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

ولە ایضا

دیگر که هوای گل خودروی تو دارد — سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
بر هم زده دارد گل نازک ورقت را — آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
عشق توجه عام است که هر کس بتصور — آیینه خاصی ز به روی تو دارد
هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آرد — بر گردن دل سلسله از موی تو دارد
هر مرغ محبت که باهنگ دمی جاست — شهباز تو چه ز دو ابروی تو دارد
هر دام که افکنده فلک در ره صیدی — پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد
هر چیز و پارا که خرد رانده چه دیدم — مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد / آهوان از چراگاه بدر خواهی کرد

که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو / تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد

محملت آتش از پرده شب خواهی بست / ناقه‌ات را لحدی از بانگ سحر خواهی کرد

کس چه دانست شه من که به هجر و وصال / ملک را حصه بمیزان نظر خواهی کرد

دست از صاحبی ملک دلم خواهی داشت / هوس یوسف مصری دگر خواهی کرد

که در اندیشه این بود که از جیب غرور / سر جرأت تو برین مرتبه بر خواهی کرد

این زمان تاب ببینم چقدر خواهی داشت / این زمان صبر ببینم چقدر خواهی کرد

محتشم گفتم از آن آینه رو دست مدار / رو به بیتابی و بی صبری اگر خواهی کرد

(وله ایضاً)

سر و خرامان من طره پریشان رسید / سلسله عشق را سلسله جنبان رسید

چاک بدامان رساند جیب شکیبم که باز / سرو قباپوش من بر زده دامان رسید

چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خویش / هودج یوسف نمود فتنه ز کنعان رسید

محمل لیلی حسن ناقه ز وادی براند / بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید

باره شیرین نهاد سر به ره بیستون / کوهکن غصه را قصه بپایان رسید

گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند / کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید

خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز / دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید

در نظر او لم اشک بدل شد بخون / بسکه بدل زخمها زان بت فتان رسید

آنکه ز خاصان او طاقت نازی نداشت / از پی آزردنش کار بدربان رسید

دگر ما و بهای جنس خود کردن چو آب از آن / که با سرمایه ناز آن خریدار نیاز آمد

مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد / مزن دیگر دم بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی‌گنجد / غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد

چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد چه سرست این / که در جائی باین تنگی متاع کم نمی‌گنجد

طبیبا چون شکاف سینه بر گشت از خدنگ او / مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمی‌گنجد

سپردم امشب سرا خود آنشاه پریرویان / سخن حرفیکه در ظرف بنی آدم نمی‌گنجد

تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار آئی / باین نامحرمی گنجی که محرم هم نمی‌گنجد

مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود / که در چشم گدایان تو ملک جم نمی‌گنجد

وله ایضاً

آئینه که صورتش مقابل منهید / از دیده اگر چه میرود از دل منهید

زور کمند جذبه من بین که ناقه‌اش / بسیار دست و پا زد و محمل منهید

حاضر کنید توسن اگر ز سرشک من / ره پر گلست و ناقه درین گل منهید

طور من آن یگانه میاور دم بیاد / تا با رفیق تو دو سه منزل منهید

مجنون صفت رمیده ز شهر دل الحذر / کشتن بکشید اگر بسلاسل منهید

تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا / کاندر قفای آن بت قاتل منهید

در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر / کین زورق شکسته بساحل منهید

ظل همای وصل که گسترده شد مرا بر سر بقدر سایهٔ بال مگس بود
بروی مرا نقش وفا نقد جان ز دست این دستبرد جان کسی تا چه کس بود
در گرمی وصال تمامم بسوختی این هم لطف از تو مرا ملتمس بود
گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد جز لگدمش بوصل تو چون دسترس نبود

ولہ ایضا

یار بیدردی غیر و غم ما میداند میکند گرچه تغافل همه را میداند
آفتابیست که دارد ز دل ذره خبر پادشاهیست که احوال گدا میداند
گر بسازم بجفا لیک چه سازم با این که جفا میکند آن شوخ و وفا میداند
ای طبیب ار تو دوائی نکنی دردم را آنکه این درد بمن داد دوا میداند
همه شب دست در آغوش خیالت دارم کوری آنکه مرا از تو جدا میداند
روز و شب مهر تو میورزم و این از نهان کس ندانست بغیر از تو خدا میداند
محتشم گر ملک و حور و پری مستغنی است خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

ولہ ایضا

گر رفتن آن پری بوداع ما نیامد شه حسن بود آری بدر گدا نیامد
چو شنیدم از رقیبان خبر عزیمت او دلم آنچنان ز جا شد که دگر بجا نیامد
چو ز مهر حسنائم بسر آمد کس او ز خرابه حالی من بزبان دعا نیامد
خبر من پریشان برای صبا آن مه پس از آن بگو که مسکین ز چه چرا نیامد

گر نباشد محتشم خوشدل بدور خط دوست
از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

دلم از غمش چگویم که ره نفس ندارد غم او نمیگذارد که نفس نگه ندارد
چه ز مزرع امیدم دمد از جفای ترکی که ز زار التفاتش همه تیغ و تیر بارد
تن خویش تا سپردم بکشش ز غیرت آن که خدنگ نمکیش را نفسی نگاه دارد
ز نشستنش بمسجد بره نیاز زاهد شده یکجهت نمازی بدو قبله میگذارد
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی شب تار محتشم را که ستاره میشمارد

ولہ ایضا

زخم او یکبارگی امروز بر جان میرسد چاک جیب تا چاک من بدامان میرسد
تیر پرکش گشته او کوکه ریزم بر جگر حشر مشکل میرسید امروز بر آسان میرسد
بود در تسخیر بیداری من دی با محال آن محال امروز پنداری بامکان میرسد
گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چو نی نالهای هم آهنگم بافغان میرسد
حشر چشمم کافرش دستی چه بردیم بیاب چشم زخمی بشبک امروزم بایمان میرسد
چشم آرامیده دریا نیست لیک از موج عشق کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد
شرح تیر بهای مژگانش چه پرسی محتشم حالت این نشتر چون برگ جان میرسد

ولہ ایضا

عشق گر جنبش خود تا به دل برود از دل آسان بدرون آید و مشکل برود

یک جهان شوخی بعالم حیا آمیختند ... کان دو در عنبر کش از بستان حسن انگیختند

وست دعوی زنخدان بر دلش کوتاه بود ... زان جهت بر دند از طاق بلند آویختند

بود پنهان دُرّ یکتائی که در آخر زمان ... بهر پیدا کردن آن خاک آدم بیختند

ریخت بر جا بنده‌ی جانش ره بگم قرب ... از هوا مرغان قدسی بر سرهم ریختند

خلق در حسنش ببایند آنچنان از ما سوی ... کز مه کنعان زلیخا مشتریان بگریختند

نیست چون پیمان بدلها عشق تو پیوند او ... دیده پیوندان زهم پیوند با بگسیختند

بیش ازان کز آب و خاک آدم الاینده ... عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

بگوشم مژده‌ی وصل از در و دیوار میاید ... دلم هم مطمئن امشب بما یار میاید

سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر ... بگوشم میزند کان آتشین رخسار میاید

بسوی در ز شوق افتان و خیزان میروم هردم ... تصور میکنم کان سرو خوش رفتار میاید

عبیر افشان نسیمی کانچنین مدهوشم از بویش ... ز عطر نشان آن گیسوی عنبربار میاید

چو وا ایم از دو جانب میکند تیر آتش غیرت ... اگر میاید امشب جرم با اغیار میاید

مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم ... ولی هرگز نبود این اضطراب اینبار میاید

بفهمانم بدشمن چون بتیزم پایش از بیست ... که از بیدستی و پایی بفریاد کار میاید

چو نبود عشق عاشق سرسری هرچند لیلی ... سر مجنون نباشد بر سرش ناچار میاید

چه نقصان محتشم گر دل رود بر باد زینسان ... بر حمدالله که گر دل میرود دلدار میاید

سکش صد دست پازدتا بانگور د باخو شیم ... خوش آن پای که از پی این قدر با دادمی آید

ولهُ ایضاً

چو غافل از اجل صیدی بسوی صیاد میاید ... نخستین زخمن خوشم دران کو یاد میاید

ز من پابسته روز وعده ات ان مضطرب صیدم ... که خود را میکشم در قید تا صیاد میاید

اگر دیگر مخاطب میشدم پیشش چرا قاصد ... جواب نامه‌ام میآرد و ناشاد میاید

بخون بر زمین میکشید چو فرمان داده با ری ... وصیت میکنم از من نوش تا جلاد میاید

بنازم اهست جانب ارنی پنهان که خسرو را ... بان غالب حریفی شک بر فرهاد میاید

ولیل اتحاد این بس که خون میراند از مجنون ... بدست لیلی آن نشتی که از فصاد میاید

دل خامشم با نام کرده وقت نامه انشا ... که هر که مینویسم خامه در فریاد میاید

بهمین ای پند گو آه من و بر مجمع دیگر ... چراغ خویش روشن کن کز اینجا باد میاید

چنان میاید از دل آه سرد محتشم سوزان ... که پنداری ز راه کوره حداد میاید

ولهُ ایضاً

گر بر من آرمیده سمندش گذر کند ... او صد هزار تندی ازین رهگذر کند

زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار ... صد بار دم از مضایقه خونم جگر کند

چشمش چو کار من نخستین نگاه ساخت ... نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند

دی گرمیش بغمزه از روی قهر بود ... افروخت آتشی که مرا گرمتر کند

پیکان او ز سینه من میکشد طبیب ... کو باده اجل که مرا بیخبر کند

چشمم چو روز واقعه در خواب میشود / کین من از دل تو عنان تاب میشود
گفتی که آتشت بنشانم به آب تیغ / تا تیغ میکشی دل من آب میشود
در مجلسی که باده به اغیار میدهی / خون جگر حواله احباب میشود
از روی نیکوان چو سحر پرده میکشی / مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود
در طاعت از تواضع اندیشه جوا / جنبش فکن در ابروی محراب میشود
آن وعده دروغ تو هم گه‌گهی نکوست / کارام بخش عاشق بیتاب میشود
از بخت تیره هرچه طلب کرد محتشم / چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

ولہ ایضاً

گر از درج دهانش دم زنم از من به تنگ آید / ور از خوی بدش گویم سخن با من به جنگ آید
به پروازم به تیر از دل کشیدن گو بر آرد پر / ز بس کز شست او بر دل خدنگ بی‌درنگ آید
رخ از می ارغوانی کرد و بیرون رفت از مجلس / به این رنگ از بر ما رفت تا دیگر چه رنگ آید
ز آه گریه آلودم حذر نگاریش سر زد / چو نم گیرد هوا ناچار بر آئینه زنگ آید
چنان بدنام عالم گشتم از عشق نکونامی / که اهل عشق را اشک از من بی نام و ننگ آید
حذر کن از گزندم زین نخستین ای رقیب از دل / که در ره بشر کار دهر گر از سینه سنگ آید
نگویم قصه دلتنگی خود محتشم با او / که ترسم من نیابم حاصلی و او به تنگ آید

ولہ ایضاً

اگر لطف تو پای اشک و آهم شعله بر گیرد / فلک زان شحنه تر گردد زمین از شعله در گیرد

چند عمرم در شب هجران بجانم بگذرد / مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
بشنو از عمرم دمی باقیست آه از بعد از این / بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
هیچ دانی چیست مقصود از حیات امشبی / یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد
گر تکلف حجت خواهد از حریفان عالمی / مرد آن باشد که بی‌تکلف از دو عالم بگذرد
خیل سلطان خیالت گر قیاس آید برون / بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
ای که بار از کین ما دامن فراهم چیده‌ای / دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد
محتشم بیمار و جان در لب ز هجران تست / کاش بر وی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

ولہ ایضاً

چشم چشمم هم به خواب از فکر وهم بیدار بود / در میان خواب و بیداری دلم با یار بود
گرچه بود از هر دو جانب بر دهن مهر سکوت / ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی / آنچه بر من مینمود آسان بر او دشوار بود
هرچه در دل داشتم او بخاطر میگذشت / بی‌نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم / پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود
آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس / معنی یک فرد و مضمون صد طومار بود
من به میل خاطر خود محتشم تا روز حشر / ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

ولہ ایضاً

هر کسی چیزی به پای آن پسر میافکند / شاه ملک افسر گدای ملک سر میافکند

دل و جان از حسد در آتش اندر انتظار او | سپه جمعیت و میدان کرم و سلطان و سپاه
از آن سو صد بشارت ها فغان از آن دین جانب | باستقبال جان هم رفت و جانان بر سپاه
دلم هر گاه آخرین هم مضطربد آخر | که شد پیمانه پر آن سست پیمان دیر میاید
طبیب محتشم اینست در عالم حزین عیسی | که بر بالین بیماران هجران دیر میاید

ولہ ایضا

بسکه روز و شبم از دل سپه غم گذرد | کاروان طرب و شادی از آن کم گذرد
لرزه ام بر رگ جان افتد و افتم در پات | باد اگر از سر آن طره پرخم گذرد
از خیالش خجلم بسکه شب و روز مرا | در دل پرشرر و دیده پرنم گذرد
چون عجب گشت دمبدم آید ز دلم ناله زار | تیر عشق از رگ جان بسکه دمادم گذرد
ملکی ماه زمین گشته که از پرتو او | هر شب از غرفه به نعره آدم گذرد
اگر از سوختن داغ کشد دست اولی | هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد
محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر | آنقدر بر سر او باش که از هم گذرد

ولہ ایضا

ای گل که بما این خوبی بسیار نماند | دایم گل رعنای پر بار نمی ماند
مگذار که ما ابلهان چینند گل روت | گر ما چو گل چینند جز خار نمی ماند
می گر چه کمست امشب گر ما نبود ساقی | از مجلسیان یکتن هشیار نمی ماند
ای مه تو همان خوبی که کنون داری | فرداست که در کویت دیار نمی ماند

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد از آن | محتشم جان میکند از غیرت تن میپرورد

ولہ ایضا

باقبال اسفر چون مرکب آن نازنین آید | باستقبال خیل او تزلزل در زمین آید
بسرعت شخص طاقت پا بگرداند ز پشت زین | دمی کان سرو آزاد زمین بر روی زین آید
چو او برخانه زین جا کند بهر تماشایش | فغان و ناله از دلها و از چرخ برین آید
زمین پر گردد از نقش جبین ماه رخساران | در آن فرخ زمان کان آفتاب جبین آید
بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم | مرا آن روز که ملک وصل در زیر نگین آید
خنانی ترک آمد محتشم اینک که در جنبش | بنیک و بناله از آهوی مشکینش بچین آید

ولہ ایضا

خنک آن نسیم بشارتی که زغایب از نظر رسید | پی انتظار کشیدگی خبری به بیخبری رسید
شب محنتم نشده سحر مگر آن آفتاب جهان سپر | بدر آید از طرفی دگر که شب مرا سحری رسید
بود در آتش عشق او حذر از زبانه دوزخم | چه زیان کند سپندرا ضرری که از شرری رسید
خوشم آنچنان بجفای او که بریز بلای او | المی شود ز برای من ستمی که از دگری رسید
چو عطا دهد صله دعا چه زیان بمانده سخا | زر در شهنشه اگر صلا بگدای دربدری رسید
ز زمین مهر و وفای او مطلب بر که بی نمی | نه ز رشته سحری دمد نه ز باغ او ثمری رسید
بمیان خوف و رجا دلم بکجا تواند ایستاد | نه از این طرف ظفری شود نه از آن طرف خطری رسید
رسد و صال شراب با لم کشان خمار غم | مگر از قضا مددی شود که به محتشم قدری رسید

شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد | با کوه غمش دست بجان در کمر آمد
در بادیهٔ سیل مژه ام خار و ما بیند | تا ناقهٔ او بر من مسکین گذر آورد
هرچند فلک طرح جفا بیشتر انداخت | در وادی عشق تو مرا بیشتر آورد
امید که از شاخ وصالت بخورد بر | ای نخل مراد آنکه مرا از تو بر آورد
محتشم از چشم جوشت چون نظر افتاد | خضر حوصله داشت که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند | باغ حیات را بقدح آب میدهند
عشق تو بسته خوابم و چشمانت از فریب | دل را نوید وصل تو در خواب میدهند
باری دهندگان وصال محال تو | ما را نشان بگوهر نایاب میدهند
فیضی که انشین دم عیسی بمرده داد | در دیر ساقیان بمی ناب میدهند
داری دو رخ که روز و شب از حسن پر دل | پرتو بمهر و نور به مهتاب میدهند
من دل ز توده ته گلخن نمیکنم | جایم اگر به بستر سنجاب میدهند
مهر از ما است ز مهر و وفا محتشم از آن | شیرین لبان مدام ما جواب میدهند

ولا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد | ز خواب غم بگشا دیده کآفتاب برآمد
شب فراق من سخت جان سوخته دل را | سهیل طلعت نه ستارهٔ سحر آمد
فدای سنگ سلنجه یار باد سر من | که بر سر من خاکی ز باد تیز تر آمد

بقدر سوز بخشد سوز بیدردان دوا را | بدل هر ناوکی کز قوت بازوی درد آید
چنان افسرده است این دل ملال آباد بیدردی | که روزی محتشم صد ره ببیرکوی درد آید

ولهُ ایضاً

بیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود | مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی هم که چون باید مجال گفتگوی | یک حدیثی موجب آزار صد خاطر شود
ذره قدرت ندارد خصم و میازاردم | وای گر شکل فریب آزار من قادر شود
هرچه از ما گفت در غیبت رقیب رو | خود برو خواهد شدن اکنون که حاضر شود
لی حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول | جای آن دارد که از دست کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بیدگویم شکر تو | بند بندم گر خلاف آن اگر ظاهر شود
محتشم پیش با فسون غیر جای خود گرفت | لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

ولهُ ایضاً

چون بار خواهد گر طلب چه بنده را دور افکند | از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یارب چه یاد لبها کند محجوب چون شیدی گراو | در پیکر کوه اضطراب ذره نور افکند
چون بخطر باشد کسی از شهوا عشق وی | کو برفرس بنهاده زین در عالمی شور افکند
بیشک ز ساند تیر خود آن کلیخ زرین کمان | گر در شب از یک روزه ذره دیده نور افکند
خجسته بود گر از دل رسد حرف انا الحق بر زبان | غیرت بحرم کشف راز آتش منصور افکند
با ساقی ار بود دهان کیفیت دیگر چه سان | آتش درین فسردگان از آب انگور افکند

تو قبلهٔ رقیبی و من در سجود تو / گر بار مرگ پشت امیدم خمیده باد
با آنکه می‌بری همه دم نام مدعی / نام تو میبرم که زبانم بریده باد
با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است / من بنده‌ام که جیب حیاتم دریده باد
گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو / دل بر ندارد از چمن تن پریده باد

ملامت گو که گاهی همچو ماه از روزنت بیند / بباید کاشکی در روزن چشم منت بیند
سمن را رعشه در تن افتد که از باد سحر گاهی / بر اندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند
در آغوش خیالت جذبه میخواهد این مجنون / که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند
بمیزان نظر سنجد گرانیهای حسنت را / کسی کاندر خرام آرام چابک توسنت بیند
شناسای عیار قلب شاهی ای شهنشه کو / که توسن راندن شاهانه ترکش بستنت بیند
تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزدت دوران / گروه حاضران صد شعله در پیراهنت بیند
رود بر باد گشت حیات محتشم را نیمه / که گرد خوشه چینت را بگرد خرمنت بیند

ازین لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید / بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
چمن از دلگشایانست اما بر دل بلبل / گره دارد ز قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید
رگ باریک جانم خود بمژگان سینه بگشا / که بیمار مرا این مشکل از فصاد نگشاید
نخواهی داد اگر داد کسی رخ بر کسی منما / که دیگر دادخواهان را رگ فریاد نگشاید

دهد از ماه هوس را رگ ذوق سخن بخشش / که رکاب عزم آمد پی قتل ما بجنبد
سخن از ره دو دیده بحریم دل نهد دو / باشارهٔ ابروی و چو ز گوشها بجنبد
همه خسروان معنی علم افکنند گاهی / که خیال محتشم را قلم لوا بجنبد

بقد فتنه گر چون در خرام آن نازنین آید / ز شوق آن قد رعنا جنبش در زمین آید
چو آید بعد ایامی برون خلقی فتد در خون / اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید
بصید حسن اول دل دانکه نماید رو / چو صیادی که صیدی ام افکنده ز زین آید
ز رفتارش تن جان در بلا دین طرفه کز بالا / بران رفتار از جان آفرین صد آفرین آید
بعزم سیر بام از قصر میخواهم برون آئی / چو خورشید جهان آرا که بر چرخ برین آید
بتی گفتند خواهد گشت در آخر زمان پیدا / گرو صد چشم زخم دیگرت در کار دین آید
گر این است آن بت محتشم با خود مقرر کن / گرو صد خم بزل از نگار اولین آید

هر خون که از درون نژند دل مبتلا چکد / جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند / زان ابر فتنه تفرقه باز بلا چکد
از شیشهای چرخ بدور تو بی وفا / در جام عاشقان همه زهر جفا چکد
آتش ز گل گلاب چکد این چه نازکیست / گر گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
من با تو گرم عشق و دل خونچکان کباب / تا بیتو زین کباب چه خونابها چکد

ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن / کاباد ساز کلبهٔ ویران یار رسید
ای مژده بر تو مژده بیار از شوق بر / کان نو رسیده میوهٔ بستان یار رسید
روی غریب ساختی ای داغ دل که زود / مرهم به جراحت پنهان یار رسید
مالی عجب ز دست فلک خورد محتشم / دست فراق چون بگریبان یار رسید

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد / از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد
قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد / این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
نشنیده نرمش من ای آهن دل این / کاتش چو تیز باشد آهن گداز باشد
بر من در ستم باز دشمن بلطف ممتاز / کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
دریای راز در جوش من مهر بر لب از بیم / کو همزبان حریفی کز اهل راز باشد
چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را / گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
ذوقی چنان نماند آمیزش نهان را / معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد
چون خانهٔ حقیقت جوئی پی نشان گیر / کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد
آتش فتد بگلزار گر همچو نرگس یار / نرگس کرشمه پرداز یا عشوه ساز باشد
پیش از تمام عالم خواهم نیازمندی / تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد
حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر / بر محتشم گر جور هرچند باز باشد

هر کجا توسن آهونگ خود خواهد تاخت / یار با خط چنین مشکفشان خواهد شد
خیمه از شهر چو بر دشت زند ابدال / آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد
آن شکرلب بدیاری که کند خواهد کرد / قند ارزان چو نمک صبر گران خواهد شد
عشق از طبع زلیخاست گران یوسف عهد / هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد
هیچو تیر از نظر آن سرو چو خواهد رفتن / قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

فلک ز من نفسی گرچه سرگرانش کرد / دگر براه ملایمت عنانش کرد
زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی / دمی دگر بمن اقبال همزبانش کرد
فشاند مرغ دلم را از آن بساعد لطف / بسنگ جور چو آشفته آشیانش کرد
نداده بود دلم را بچنگ غصه تمام / که باز خواست بصد عذر شادمانش کرد
دلم هنوز ز دریای غم کناری داشت / که غرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد
و میکه تیر ستم در کمان چشم نهاد / کشید بر من و سوی دگر روانش کرد
چو خواست قدر نوازش بداند این دل زار / نخست پیش خدنگ بلا نشانش کرد
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا / کشید بر محک جور و امتحانش کرد
عنان همرهی از دست محتشم چو کشید / نهفته بدرقهٔ لطف همعنانش کرد

زاهدان منع ز دیر دمی نام مکنید / کوثر و خلد من این است مدامم مکنید

یکدم اگر ستم نکنی میرم از الم
ای دل بسی چو برده به بیت الحرام وصل
کو صبر تا دو چشم نظر باز خویش را
ساقی مزن بزهد فروشان صلای می
از روی زاهدان نزود گرد تزویر یکی
بوینده کان خلد برین را خبر کشید

بیچاره آن کسان که بلطف تو خو کنند
کاری بکن که بر رخ ما در فرو کنند
نگذارم از حسد که نگاهی در او کنند
زیقوم بد نماست که کاری نکو کنند
صد بار اگر بچشمهٔ کوثر وضو کنند
تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

ولهٔ ایضاً

با وجود آنکه پیوند آن پری از من برید
من بخود هم داشتی ست از حلقهٔ فتراک او
من بمهرش جان بدادم خاصه در ایام هجر
خلعت عشاق را امید از خیاط ازل
در رهش فرو ختت اقبال از کیاد چراغ
کی بریدی تصل از دو ستدار خویش دو
محتشم را از غم خود دید گریان پیش او

گر ز مهرش سر کشم باید سرم از تن برید
گر سرم خواهد بجور آن ترک صید افکن برید
گر زرم نام وفا باید زبان من برید
بر تن من خلعت از خاکستر گلخن برید
در شب تار آنکه راه وادی ایمن برید
گر توانستی زبان طعنهٔ دشمن برید
گفت بیباید ازین سودای دامن برید

ولهٔ ایضاً

چو ممکن نیست کاینه پاسبان مجلسم سازد
ز دی چون افتد بر ملا از من کند نجش

بگوشم تا سگ دنباله گیر محملم سازد
که از همراهی خود بار قیبان غافلم سازد

یکشهر شد بباد دو روزی خدا را
خوش آنکه خود بکشتنم آئی و بعد قتل
ذوق مرا بپا بپایی اگر از جفای خویش
خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم

خالی کن از نظاره کیان جلوه گاه خود
نسبت کنی بمدعی من گناه خود
هم خود شوی ز جانب من عذر خواه خود
بردار ز خون خار وجودش ز راه خود

وله

لعل تو در شکست من از مزه بس نشکند
از سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان
راحله از درت روان کردم و این دلیل طپان
از خم زلف بعد ازین جا منما مرغ دل
مرغ دلیکه بجهد خاصه ز دام حیله
محتشم از کمند شد خسته چنانکه چون توئی

آنچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند
با من خسته میکنی شعلهٔ خس نمیکند
میکند آنچه فغان آنچه جرس نمیکند
مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند
دانه اگر زر بود باز هوس نمیکند
میرود از قفا و رو بهی به پس نمیکند

ولهٔ ایضاً

ز خانه ماه بجاه آفتاب من بدر آید
قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف
ز ناز داده نگاهی بدست غمزه که از وی
قلم چو تیز کند در پیام شخص بشارت
رسید دور من بدبست تا فکند ز تیر ازل

من آفتاب ندیدم که ماه ماه بر آید
بمن کهی که از آن غمزه قاصد نظر آید
گزنده تر بود آن تیر کارمیده تر آید
بجنبش مژه از دود دل بهم خبر آید
چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید

بار خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون / سوی چشمم از خون باری شتابان میرود

بار دست از دیده خواهم شست کز گریه‌ات / میکشد یا کی آن یوسف کنعان میرود

بار محکم میشود با در رهیان دلم / کاینچنین بردم گمان کان سست پیمان میرود

بار لازم شد وداع جان که هر دم الغی / با دلم آهسته میگوید که جانان میرود

بار در خواب پریشان دیدم شب تا بروز / چون ننالم کز کف آن زلف پریشان میرود

محتشم در عشق رفت از صبر و سامانی که بود / بخت اکنون از من بی صبر و سامان میرود

طبیب من بهجر خود مرا رنجور میدارد / مرا رنجور کرد از هجر و از خود دور میدارد

چو عذری هست در تقصیر طاعت حق پرستان را / امام شهر کرد از دم مرا معذور میدارد

باطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی / چرا در خرقه خود را اینچنین مستور میدارد

اگر بینی صفای روی زاهد مرد از ره / که صادق نیست صبح کاذب آنا نور میدارد

سیه روزم ولی هستم پرستار آفتابی را / که عالم را منور در شب دیجور میدارد

طلب کن فتنه از آن که یعنی چشم خوبان را / بقدر هوش ما کی مست و که مخمور میدارد

پس از یک عمر دمی کز میکشی صد جو پلی ریزد / همان یک عمر دمی را محتشم منظور میدارد

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود / فغان کز چشم خود آخر فتادم از نگاه خود

نمیدانم چرا برداشت از من سایهٔ رحمت / سهی سروی که دارد عالمی را در پناه خود

تجلی بسته ام دل که هوائی گر کند جنبش / بجای میوه از هر شاخ وی صد جان فرو ریزد

خموشی محتشم اما سخن سر میزند کلک / بان گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

گنج وصل او بچون من بیوفائی حیف بود / همچو او شاهی بهمچون من گدائی حیف بود

یاری آن نازنین کش بت پرستیدند کاش / با چو من ناکس پرستی ناسزائی حیف بود

آشنائیهای او کز لطف جان خوش شربت است / با چو من بدالفتی ناآشنائی حیف بود

عهد مهر و شرط یاری کرد فا کرد آن نگار / با چو من بدعهد و شرط بیوفائی حیف بود

راست قولیهای او در ماجراهای نهان / با چو من کج بحث کافر ماجرائی حیف بود

چون ز من جز بیوفائی سر زد نسبت باو / بر سرم میزد اگر سنگ جفائی حیف بود

قصه کوته محتشم با چون تو کج خلق آدمی / اینچنان طوبی قدی حورالقائی حیف بود

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذیذ / خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ

در جام عشوه ریخته میهای زهر چشم / چشم غضب نمای تو هم تلخ و هم لذیذ

صلح و حیات و مرگ بهم داده که هست / وقت غضب ادای تو هم تلخ و هم لذیذ

حرف الراء

خواهی اگر ببزم رهم داد بیش ازین / بر آستانم از قرق پاسبان مدار

یکلحظه آرمیده جهان از فغان من / عالم بپرس باز مرا بر فغان مدار

حرف کسی که کرده نهان صد حسرت / باری من که پاس تو دارم نهان مدار

با یک جهان کرشمه بجنبان صف مژه / بر هم خورد اگر دو جهان باک از آن مدار

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی / کاری ببلبلان کهن آشیان مدار

قدر ملک چو کم شود از خواری سگان / کو غیر حرمت سگ این آستان مدار

گر مایلی بجور بکن هرچه میتوان / باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

دانم اگر از دلبری قانع بجالی ای پسر / داد سبکدستی دهم در سرفشانی ای پسر

رسم وفا بنیاد کن آواره را یاد کن / درمانده را شاد کن تا در نمانی ای پسر

بر خاکساران بخبر مستانه بر رخش جفا / در شاه راه دلبری رخش میدوانی ای پسر

حسنت همی گوید که هان خنجر جفا بنیاد کش / هیچت بنیکو دیده هر پیر جوانی ای پسر

با صد شکایت پیش تو چون آیم اندر انجمن / بندی زبانم گوییا جادو زبانی ای پسر

دیشب سبکدستی ز امید او گستاخانه ام / کامروز از آن لایعقلی بر سر گرانی ای پسر

دیوان شعر محتشم پرّش ست از حرف عجز / غافل مشو از سوز او روزی بخوانی ای پسر

دور از تو خاک ره ز جنون میکنم بسر / بنگر که در فراق تو چون میکنم بسر

بشر مباری انکار عاشقی چکنم / اگر شکنجهٔ زلفت ز من کشد اقرار

برای سرکشی من بس است اینکه چو شمع / اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار

هزار بار زبی لشکری ز جاده فتم / در سجر عاشقیم تا شد آرزوی کنار

اگر دو کر سپر تسخیر محتشم داری / همین بس است که یکعشوه اش کنی در کار

حرف الزاء

من گر آتش عشقش نکرده دود هنوز / فشانده دست که این وقت آن نبود هنوز

ز صبر او دل من آب شد که دی صلح / گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز

دگر سحر گه از و بوسه خواه شد که ز حرف / لبش بجنبش و چشمش بخواب بود هنوز

نموده بود بمن غایبانه رخ اندم / که در بساط عکس رخ نمی نمود هنوز

من از قیامت هجران بدوزخ افتادم / بعهد من و امان کافرو یهود هنوز

دمیکه حور و پری سجدهٔ تو میکردند / نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز

طپانچه زده خورشید عارضت مه را / که هست از اثر آن رخش کبود هنوز

دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم / نبود در عدم آوازه وجود هنوز

چو محتشم بگدائی فتادم از تو ولی / گدای که از و حشمتم فزود هنوز

حسن گر زرم کند گرد آن مجلس فروز / روشنی بیرون رفت از خانه من تا بروز
دی شب از شمع خیالش ماه کی خوردم بخواب / روز چون شد خور در جانم خدنگ سینه سوز
دیدمش در خواب کامش میزند در خانه ام / چون شدم بیدار دیدم آه خود در خانه سوز
حسن گستاخانه زلفش را گرفتم در خیال / ستم از دهشت چه بیدا مروز میلرزد هنوز

هر که آگاه از رموز عشق دیوانه گشت / محتشم گر عاقلی کس را میاموز این رموز

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز / جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز
حال من زار و ببالین رقیب آمد یار / من بی‌زاری داد و بر سر آزار هنوز
عشوه ات سوخته جان من و جانسوز همان / غمزه ات ساخته کار من و در کار هنوز
دل که دارد سر زلف تو چه غافل ز غنیمت / که بدام آمده و نیست خبردار هنوز
سر نهادند حریفان همه در راه صلاح / سر من خاک ره خانهٔ خمار هنوز
چشم امید شد از فرقت دلدار سفید / محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

ولهُ ایضاً

حسن را تکیه که از طرف کلاهست امروز / مار در آخور نگه چشم سیاهست امروز
تا ز بالای قدش در زند آتش بجهان / فتنه در بکندش چشم براهست امروز
بودی لعلت گر یوسف حسنی در چاه / بند کار او در لب چاهست امروز
کو دل و تاب که زان لعل و خط و خال سیاه / حسن را دغدغهٔ عرض سپاهست امروز

نام جلاد بر آن غمزهٔ مژه کاند ز قتل / کار جلاد نباشد زدن پنجه باز
دیده هر چند که گستاخ بود چون بیند / تکیه بر نخل گرانبار تو بر بستر ناز
بر رودت منتظر اهل هوس وای اگر / در رعنت گشائی و به بندی در باز
سر آن زلف رسد پر چو صله گردم گرد زمین / صد نگه بیند و یک ره نکرد از سر ناز

محتشم را شود از روز سیه دفتر عمر / که بشوئی تو ز بسیاری خط دفتر ناز

زهی بوده لعل تو صد فسون پرداز / فریب خورده چشمت هزار شعبده باز
رقیب محرم راز تو گشت نزدیک است / که اشک من بدرد صد هزار پرده راز
بصد شعف چهم از جا خوابیم سنگ چو پیش / چه جای آنکه بسوی خودم کشی آواز
بطول و عرض شبی در وصال میخواهم / که با تو شرح کنم قصه های دور و دراز
بنام نامی محمود در قلمرو عشق / زدند سکه شاهی دلی طفیل ایاز
بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود / شدند از آن همه مجنون و کوهکن ممتاز
بپرس از دهنت سر آن دهن که جز او / کسی نرفته براه عدم که آید باز
بغیر دیدنش از طاقتم از و نگذاشت / که غیرت از همه کاهیست شست کوه گداز

چو نیست محتشم آمد ز مهر دمساز / بداغ هجر بسوز و بسوز هجر بساز

یک صبح ببام آ و ز رخ پرده برانداز / آوازه بعالم زن و خورشید برانداز

انجامم مضطرب کز بن گران لنگر یست | در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
حال دل در سینه صد چاک من ای اگر | دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
شکن ای مطرب که مجنونان لیلی دوست | ساز آواز حدی میباید بانگ جرس
گر خورند آب بقا بس سکینه اخر از آن | آنچه نتوان کردن از باده عشق است بس
رشته جان شد چنان باریک کاندر چشم | گر گسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس
گر سک کویش دهد یکبارم آواز از قفا | از شعف رویم بماند تا قیامت باز پس
میتواند راندم زین شکرستان هر که او | ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس

حیف کردنیا برون شد محتشم زین جا
حیف و افسوسی نیامد بر زبان هیچکس

با من از بنای عالم دلبری مانده است بس | دلبری ما که در عالم نمیماند به کس
کار چشم نیم نازاوست در میدان ناز | از خدنگ نیم کش فارس فکندن از فرس
یار بر دل کی نهاده غیرت بر کی بدی | آن غلط تیز اگر گستاخی عشق از هوس
نیست امشب محمل لیلی روان یا کرده | بهر سرگردانی مجنون بیان بند جرس
خون دل کز سینه تا لب میزدار دست تو جوش | عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس
صد جهان جان چو اهم از بهر بلا کرد ایست | چون بحشر آیی دو عالم را دخواه پر ز حس
مرغ طبعم را مکن آزار کو را داده اند | آشیان انجا که ایمن میست مرغ از قفس
من کل آن آتشینم با غمم که در پیرامنش | برق عالم سوز دارد صد خطر ز خار و خس

ز ظلمت خار در کف که بچیده ام هوز بس

جانم از شوق رخت دیر برون میآید | انفعال آنقدر از روی تو دارم که مپرس
محتشم تا شده حرم دلت از پهلوی تو | آنقدر ذوق ز پهلوی تو دارم که مپرس

محتشم تا شده آشوخ به ظلمت مایل
ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که مپرس

وله

ای سنگدل ز پرسش روز جزا بترس | خون من غریب مریز از خدا بترس
هردم بسینه راه مده کینه مرا | وآه آتشینه سوز من مبتلا بترس
بر بیدلان رحمت ولیها مکش عنان | از سنگ خود نه تو ز تیر دعا بترس
بی ترس و باک من بخطا ترک کس مکن | زان ناوک خطا که ندارد خطا بترس
دی با رقیب یافت مرا آشنا و گفت | ای محتشم ازین سگ نا آشنا بترس

وله ایضا

خموشیت که افکنده در دل همه کس | بگو حدیثی دلگشای مشکل همه کس
بدان که هر نظری قابل جمال تو نیست | مکن چو آینه خود را مقابل همه کس
یجی که بال ملک را خطر ز شعله اوست | روا بود که شود شمع محفل همه کس
عداوتم بدل کاینات داده قرار | محبتی که سرشته ست در دل همه کس
زمانه گشت پرآشوب و من با بخت شبلی | که از خیال تو خالی شود دل همه کس

حرف السین

ز رشک مایلم مرکم که از غلط کالیست
بغیر محتشم آشنر و مایل همه کس

حرف السین

سرو از قبا گرانبار گل از هوا عرق ریز — رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش

در سر هوای جولان بر لب نشان باده — غالب نشاط و خندان شیرین مذاق عیشش

هنگام ترکتازش طاقت در نظرها — آن چین زدن برابرو وان هی زدن بر ابرش

آن گر نهیبش آتش شد بر خلیل گلزار — در باغ روی او داد گل امتزاج آتش

دل وحشی است بندی من ز علاقه او — با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش

از صیقل محبت کاهم ز پرتو اوست — طبعی است محتشم را کائینه ایست بی غش

وله ایضا

محمل کرمی جولان بر زیر سرو بلندش — قیامتست قیامت نشست و خیز سمندش

تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه — ندارد دست از آزادی ما است کمندش

میانه هوس و حسن بسته اند بموئی — هزار سلسله بر هم ز جعد سلسله بندش

نهاد پای مهر و وفا بیکطرف آخر — دل ستیزه گر جنگجوی جور پسندش

هزار جان گرامی فدای ناوک یاری — که گاه گاه شود پر کش از کمان بلندش

ز حلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی — که نگسلد و تو گر بگسلند بند ز بندش

بدین بتان بشکست شیشه دل خود را — بده که گر همه از آهنست بشکنندش

مدار باک اگر کرد دل بمن گله از تو — که پیش از این تو بسیار دیده ام گله مندش

درم خریده غلام و لیست محتشم اما — صلاح نیست که گویم خریده است بخندش

انشاء حسن بین و تمکین نشستنش — وآن سرکجی و طرف کله بر شکستنش

آن تیر غمزه پر کش و از غیظ کشی است — موقوف صد کمان ز کمان تا جستنش

سرویست در برم که بر اندام نازنین — ماند نشان ز بند قبا تنگ بستنش

سر رشته رضا بدل غیر بسته یار — اما چنان نبسته که نتوان گسستنش

باشد کمینه بازی آن طفل بر دلم — بر هم زدن دو چشم و بصد نیش خستنش

صیدیست محتشم که بقیدی فتاده لیک — ممکن نیست بی تکلف از آن قید رستنش

وله ایضا

پریوشی دل دیوانه میکشد سوی خویش — که غیب خدنگش سپرده بدن ریش

بنوگلی نگرانم که میدمد چو گیاه — کرشمه از در و دیوار گلشن کویش

هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین — که موج خون ز زمین میرسد ببازویش

قیامتست قیامت که صور فتنه دمید — جهان ز فتنه نوخیز قد دلجویش

ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل رنگ — اگر به مصر برد باد از چمن بویش

چو رغبت است که سر بر نتوانند داشت — ز مزرع دل مردم چرنده آهویش

ز دور گردشکاری مرا رساند از سحر — خدنگ ترکش غمزه چشم جادویش

لبش خموش و زبان کرشمه اش گویا — ز نکته پروری گوشهای ابرویش

چو محتشم بنخستین خدنگ او افتاد — هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش

خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش | جسته از پر زدن مرغ سراسیمهٔ هوش
ضبط بیتابی خود کرده ولی ز حرکت | پیرهن زان تن و اندام و قباران بر دوش
داغ دلهای نگار از جگر کاتش بخراش | مرغ جانهای نزار از سکنا تش بخروش
سخنی کامده از حوصلهٔ ناطقه بیش | لب فرو بستنش از نطق فرو بسته بگوش

محتشم هر که خورد باده بامثال تو ناچار
کند آخر همی اعراض بدین مرتبه نوش

ز خانه تاخت برون کرده ساغری دو سه نوش | لب از شراب آتش گل از عرق در جوش
خمار رفته ز سر تازه نشاء از می تلخ | از آن تلخی می در لبان شهد فروش
چو شاخ گل شده کج در میان خانهٔ زین | ز تاغچه از سر دستار مایل سر دوش
ز جنبش اندکش از ناز در نشیب و فراز | زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش
نموده جنبش بدوش ابروان خم بجنبش | بر و ز غمزه کمان ها کشیده تا سر دوش
سر شک کرده هم آغوش کامکاران را | قبای ترک که تنگش کشیده در آغوش
لباس هم بر آمد آن جنان که مگر | رود ز جریده زند بر هزار جوشن پوش
ز حالت مژه آن عقل مانده مانده که چون | یکی شراب خورد دیگری رود از هوش

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز
لب از اشاره بجنبش زبان ز عرض خموش

هر بار که در طرهٔ عنبر شکنستش | پیوند نهالی برگ جان من است

اگر چه جای هزار اعتراض بود اینجا | بر آن قدح کش بی قید کیش عزت کوش

نگفت محتشم از اقتضای وقت خزان
که سیر بزم رود خود بکوی باده فروش

ای ستم دل تو خوش تیغ بکش مرا بکش | منت این دان بکش تیغ بکش مرا بکش
ناوک غمزه چون زنی گر نکشد جان سپر | ماه و شان نشانه وش تیغ بکش مرا بکش
دست به تیغ چون زنی آتش شوق از دلم | گر نشود زبانه کش تیغ بکش مرا بکش
نامهٔ قتل محتشم چون کنی از جفا روان | گر نکند ز مژده غش تیغ بکش مرا بکش

وله ایضا

شبی که میفکند میتود دلم الم آتش | ز آه من بفلک میرود علم آتش
کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین | لبت که در عرب افکنده شور در عجم آتش
ز جرم عشق اگر عاشقان روند بدوزخ | شود بجانب من شعله کش ز صد قدم آتش
ز سوز دل چو باد شرح حال هجر نویسم | هزار بار فتد در زبانهٔ قلم آتش
چو نی بهر که سرا در ده ام دمی شب هجران | در او فکنده ام از نالهای پر دو دم آتش

بیک پیاله که افروختی چراغ رخت را
فکندی بگل رعنا بجان محتشم آتش

بس از این منت وصل از رخ آن ماه مکش | گر کشد هجر ترا جان بده و آه مکش
وصل همت و با تو بیک هفته کشد | کو وصالی که چنین است بیکماه مکش

زدل دودی بلند و بحیه زلف کو نسارش
خدا کرد آندم یارب بلا گردان هر تارش

ز هر چشمی بحسرت میکشاید از پی آن گل
بهر کامیکه رمیدار داز جا نخل گلبارش

بسر بنهاده کج تاج سیاه آن ترک آتش خو
که از آهم بگیسو رفته دود شمع رخسارش

بگلشن حسرت قدش رود از نخل بر گلشن
بنخل خشک آموزد خرامش سحر رفتارش

ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من
سخن حیران بمیرم میش لب با مش خسارش

چسان بخانم اندر شوق ذوق لطف دلدارے
که از جان خوشتر آید بر دل آزاده آزارش

بسی نازک فتاده جامه معصومی آن گل
خدا یارب نگهدار دز دامن گیری خارش

ز زلفش محتشم را آنچنان بندیست در گردن
که گر بر میگسلد از دی بردن میرسد کارش

حرف الصاد

منم از مهر بغم خورد منت ای یار حریص
تو غلط مهر بغم خواری اغیار حریص

باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد
گر زرا نیست مرا دیده خونبار حریص

زاب آئینه بجو صورت این سر که چرا ست
بتماشای جمالت در و دیوار حریص

مرض عشق من آن مایه بد نا میسحا
کرده او را بهلاک دل بیمار حریص

خنده فرمای لب حسن که ارزانی ما ست
یار را کرده ببازار دل زار حریص

زود جانها بنهای تو هش رفته که بود
جنس نایاب بحل تنگ و خریدار حریص

حرف الطاء

حرف الضاد

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض
غیر اگر بیغرضی نیست ترا چیست غرض

تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی
پس ازین یاری و اظهار وفا چیست غرض

باز در بزم محبت غلطی باخته
ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض

گر بجوبان دگر پیش توهم از پی غیر
گهی نیست ز تهدید جزا چیست غرض

غیر را حشر چو پا اندی بغضب باز امروز
زین بهانه خواندن اندیشه فرا چیست غرض

جو هنر حسن بود حسن وفا چیره ام
که نکویان جهان از جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان تو دراز از او را
شاه را ورنه ز آزار گدا چیست غرض

روز یکه گشت بر همه عالم نماز فرض
شد باز بر تو واجب و بر ما نیاز فرض

با در وجود آمدی ای کعبه مراد
شد سجده تو بر همه کس چون نماز فرض

نتوان بهیچ جه شمرد از بتان ترا
باشد میان باطل و حق امتیاز فرض

بنگر بعشق و بوالعجبیهای او که او
محمود را شده است سجود ایاز فرض

بحتم عجب اگر نوازد که گشته است
قتلم بجرم عشق بر آن دلنواز فرض

آمیزشی بدرد کشانم نصیب باد
گر تقوی و ورع شودم احتراز فرض

زان مرغ غمزه هم دل محتشم نخواست
بخشک ابود حذر از شاهباز فرض

حرف الظاء

بغیر حیرت عشقت چه باعث است بگل
که چشم دارم از گلستان ندارم حظ

زبس که خورده ام از قاصدان فریب اکنون
بهیچ مژده ی من بدگمان ندارم حظ

تو بی عمر ابدم به گشتی ناخوش نیست
که بی تو بسکه بجانم ز جان ندارم حظ

بهمرهی سعی عزم کاش خانمان سکون
که از وطن من بخانمان ندارم حظ

زبس ز من بی همزبان که من بی او
زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ

ره جهان دیگر محتشم کنون سر کن
که بهر عمر چنین زین جهان ندارم حظ

وله ایضا

من بی تو ندارم از چمن حظ
دور از سمنت ز یاسمن حظ

بی روی تو در چمن ندارند
از صحبت هم گل و سمن حظ

بی قد تو ناروا است کردن
از دیدن سرو و نارون حظ

یکذره نبی فروشم ای گل
از بوی شبر تو من بصد تن حظ

خسرو سکیند از درازدستی
اغوش تر تو از تو سیمتن حظ

با حسن طبیعت است کردی
با طبع کنند مرد و زن حظ

جعد تو ذقن طره از دل را
چون تشنه از آن چه ذقن حظ

جز جام که بد از آن دهن کام
جز جامه که کرد از آن بدن حظ

ای می که بجوشم از تو چون خسرو
داری از آن لب و دهن حظ

ای بهر من این توای که دارد
زان جوهر زیر پیرهن حظ

حرف العین

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع
این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع

عمر گر مرده بلان بود بیک پرسش تو
نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع

از لطف تو بسیلاب جهانی مشغول
لب من تشنه بیکقطره چکانی قانع

گر شیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب
منم از تو باین تلخ زبانی قانع

بمن ز جمی بجگر دارم و دانم که بآن
نشود یار باین سخت کمانی قانع

بیشتر آن شاه جهان گیر بمیرم صد بار
که گدا نیست بیکلبه ستانی قانع

غیر را ساخت بیک آیت رحمت زنده
محتشم مرد بیک فاتحه خوانی قانع

گدا بپای بود از آستانها پاسبان مانع
مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

من و شبهای سر بر خاک آستان تو سبی
گدا انجاست بهم پرده دار و پاسبان مانع

نگهبانان ما دارند پنهان اغیار جان
که ممکن نیست خوبان را شد از لطف نهان مانع

ببزم امشب بهوس خواهند لطف بخشند
حجاب از هر دو جانب گر چه شد پیدا میان مانع

باد و خوش صحبتی میداشتم شد دردلش تا که
گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع

نگاه اسرار زم خشم بیخواهد بهانه از من
که هست امشب مرا از اختلاط بدگمان مانع

چه میگفتند در زنش که چون شد محتشم شیدا
شد آن نه بهر ما را به تقصیر زبان مانع

ای بس صدق و صفای تو دروغ	مهر من راست وفای تو دروغ
ناشر غنچه ز جور تو غلط	بر زبان شکر گله های تو دروغ
چند گویم که بهوس با دل خویش	حرف تخفیف جفای تو دروغ
الکوی چوگان هوس کشته رقیب	سر فکنده است بپای تو دروغ
چند اصلاح جفای تو کنم	چند گویم ز برای تو دروغ
وعده بوسه چه میفرمایی	مینماید ز ادای تو دروغ
سگت از کوی آمد شد غیر	گفت صد ره بگدای تو دروغ
کوی ای ابر جفای یار د	از در و بام سرای تو دروغ
راست گویم هوس میگوید	ملک از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب	گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این همه میگویی و هست
بزبان گله زای تو دروغ

حرف الفاء

بعد مرگ من گر آمد تاسف برطرف	میتوان مرد از برای او تکلف برطرف
تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال	بود در منع زلیخا حق یوسف برطرف
خاصه من کرده باغ وصل را آماده آن	بر تماشا مینشستم فارغ از تکلف برطرف

حرف القاف

حرف الکاف

زلف بتان که گرد سلسله موی حسن	ساخت چون مرا سلسله جنبان عشق
گرد چو جست برون سر لشکر [illegible]	عابد را بهر زند دست بدامان عشق
گرد دوی از پس عدد مور ندارد گذر	این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق
ماه رخ [illegible] رایات حسن	داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق

وله ایضا

زهی عشق جهانی ز تو جان مشتاق	من ز کمال محبت جهان جان مشتاق
نهان بچشم بدان صورت ز تو [illegible]	که دایم من بصورت طلب بان مشتاق
ز دوست کوته خود در هوای الف توام	چو مرغ بی پر و بالی با آشیان مشتاق
بمحفل دگران در هوای کوی توام	چو آن غریب که باشد بخانمان مشتاق
کنم سراغ سگت هیچ بی کسی که بود	ز رازهای نهانی بهمزبان مشتاق
عجب که ذکر تو حرز شهادتم نشود	ز بسکه هست بنام خوشت زبان مشتاق
به محتشم چو فسون کرده که میگردد	نفس نفس بتو با آن زبان زبان مشتاق

وله ایضا

زتب نالان شدی جانان عاشق	بلا گردان جانت جان عاشق
زسوز ناله عاشق که دارد	بگردون میرسد افغان عاشق
تب گرم تو عالم را سیه کرد	ز خود بر سینه سوزان عاشق
دمی صد بار از درد تو میمرد	اجل میبرد اگر فرمان عاشق

قرب آن سرو سمن سیم‌بر از شوق مرا | چاک پیراهن جان ساخت بجانان نزدیک
محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام | تا بسی راه طلب گشت بجانان نزدیک

ولہ ایضا

ای روی تو از می ارغوان رنگ | دارد سمنت ز ارغوان رنگ
در دور خط تو مینماید | آیینه آفتاب در زنگ
در سلسلهٔ تو همچو مجنون | صد خسرو بی کلاه و اورنگ
خواهم شومت دو چار اما | در خواب که در برت کشم تنگ
از غمزهٔ پر فن تو پیداست | کیفیت صلح و صورت جنگ
صد رنگ فسون در آن دو چشم است | در هر رنگی هزار نیرنگ
این دل که تو داری ای غلط مهر | نرم است چو موم و سخت چون سنگ
دل میشنوانیم وران زلف | نالیدن طایر شب آهنگ
ای گل رهی مرو که خاری | در دامن عصمتت زند چنگ
یک لحظه نعیبه اگر بیائی | بگریزی از او هزار فرسنگ

در پای فتادنم ز کوبت
عذریست چو عذر محتشم لنگ

ما که میسازیم خود را در فراق او هلاک | از وفای او بجانیم از برای او هلاک
لطف او در رنگ استغنا در بن عکس غیر | از برای لطف استغنا نمای او هلاک

ای قدت همچو نیشکر نازک | تنت از پای تا به سر نازک
همچو عضو تو سرو قد زیبا | همه جای تو سیمبر نازک
از زمین ارم با آب حیات | ندمد چون قدت شجر نازک
بجز در کرشمه‌ات رگ جان | بودش از بسکه نیشتر نازک
هست از روی نازکت اندامان | کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقهای ابرویت | دست قدرت بیکدگر نازک
جان مجنون گداختی لیلی | گر بدی خویش القدر نازک
دارد از ار بسکه افتاده | کوه بیمش گران کمر نازک

محتشم نیست در بنی آدم
خوی چون خوی آن پسر نازک

حرف اللام

رسید باز طپانندهٔ کبوتر دل | سبک کنندهٔ تمکین صبر لنگر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبرگاه | که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاه سواری که در حوالی او | بجنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنگ خورد نهانی تنم بلرزه فتاد | ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
پی نشاط فرو کوفتند نوبت غم | چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل

کام بخشی عالمی را لیک عیر از عاشقان / حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل

ای بقتل عاشقان خو شوق چون وقت این / کافتد اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل

محتشم پرواز مرغ قدرت او کرد او / نیست ممکن گر برو بندند بال جبرئیل

ولہ ایضا

صد امید از تو داشتم در دل / وه که از صد یکی نشد حاصل

دارم ایگل شکایت بسیار / گفتن آن حکایت مشکل

شمع حسنت فروغ هر مجلس / ماه رویت چراغ هر محفل

لاله رویان ز ساغر خوبی / همه سرخوش تو مست لایعقل

مست و خنجر کشی و بی پروا / شوخ و عاشق کشی و سنگین دل

در بلاکم چه میکنی تعجیل / ای طفیل تو عمر مستعجل

پیش پایت نهم سر تسلیم / تا بدست خودم کنی بسمل

از رقیبان خود مباش ایمن / وز اسیران خود مشو غافل

ای بزلفت هزار دل در بند / وی بقدت هزار جان مایل

محتشم داد جان به مهر و وفا / تو همان بیوفا و مهر گسل

حرف المیم

نخود دو سینه لطفی از ادای یار فهمیدم / وزان یک لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم

ز عشقم گوییا آگاه است کامشب از نگاه او / حجاب آلوده تغیری در ان رخسار فهمیدم

نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم / که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

ولہ ایضا

بسکه چشم امشب بچشم عشوه سازش داشتم / از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم

غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد / بسکه پاس غمزه مردم نوازش داشتم

تا بقصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب / گوشهٔ چشمی بچشم نیم نازش داشتم

گشت راز من عیان بس کز اشارات نهان / با رقیبان در مقام احترازش داشتم

داشت استغنیم از ناز دگر مهوشان / از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم

روز عشقم من که تا زان سیکدشت اشتهار / از گشتهای کمند شوق بازش داشتم

با خیالش محتشم در دست بازی بود و من / دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

ولہ ایضا

ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم / بدوستی تو با کاینات کین دارم

زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز / من از تو دست تظلم در آستین دارم

تو اجتناب عیر از نگاه من داری / من اضطراب ببزم از برای این دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب / تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم

چنان بعشق تو مستغرقم که همچو تویی / ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم

بدور کردی من از غرور مستغنی / حریف سخت کمانی که در کمین دارم

هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما / هنوز چاشنی تیر اولین دارم

ازغیرتم برین که من نیز این چنین / بی قید وار دوست سوی تهمت شوم

پا پیکشد ز مرغ دل وصل خوشه چین / تا غافل از محافظت حرمت شوم

پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر / یک جامه وار دور ز پیراهنت شوم

جان هر قدر که بایدت بدل قبول کن / گر یابی آوری قدری من تمت شوم

غافل نگردم از پی معذوری چو محتشم / مامور اگر بناظری حرمت شوم

برای نیم نگاهی چو عذرخواه تو گردم / هزار بار بگرد سر نگاه تو گردم

ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی / ز پر کرشمه نگه های گاه گاه تو گردم

بزن به تیغم و بیش از من هلاک کنه خود / بگرد دیگران نه که من گواه تو گردم

گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد / که من باین تن خاکی غبار راه تو گردم

باین امید که روزی شکاری خورم از تو / هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم

به بیمزدی سگدستی کرشمه جهانی / اسیر فتنه حسن گران سپاه تو گردم

بکش مرا و میندیش از گنه که همان من / بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم

مهی بر آمد و بر نامد این مراد که یکشب / بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو گردم

مرا چه محتشم این بس ز باغ وصل که قانع / به بیم نکهتی از عنبرین گیاه تو گردم

من منفعل که پشت دو جهان گناه دارم / بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم

کسی که پیش من درصحبت او لال بود اکنون / زبان گردست پیدا آهنگ نصیحت هم

زمحرم بودن بزمش بلاف مدعی کانجا / مرا پیش از تو بود این محرمی پیش از تو حرمت هم

زقرب غیر خاطر جمع دار ای محتشم کانجا / قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

ولہ ایضا

هر یکایکی آغاز ترا بنده شوم / میل آمیخته با ناز ترا بنده شوم

من خورم تیر نظر گرچه بغیر اندازی / التفات غلط انداز ترا بنده شوم

صد جهان پرده دریدی و همان از مرا / محرمی محرم راز ترا بنده شوم

زان عیادت که نمودی بفرستادن غیر / زنده ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم

خود بخواب خوش پرداخته محفل از دل / زنگ شعبده پرداز ترا بنده شوم

روز محشر که بندند بدل قامت حور / من همان سرو سرافراز ترا بنده شوم

محتشم ساختی او را سخن رام آخر / معجز طبع سخن ساز ترا بنده شوم

ولہ ایضا

شبی کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم / تن خود را عیان از رعشه چون سیماب میدیدم

وز آن تا یکی شب از فروغ ماه روی او / ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم

بیندیدم تنش از لطافت لیک رو بخود / در آن آئینه چون برگ خزان در آب میدیدم

چو تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیداران / که شمع ماه را در جنب او بیتاب میدیدم

همانا آب حیوان بود جسم نازنین او / که باغ حسن از وی طراوت یاب میدیدم

در لباس منع رفتن بس کن ای جادو زبان / این تقاضا ها که من خود بی تقاضا میروم

محتشم از بس پشیمانی با آن سرو روان / حرف رفتن سر بسر میگویم اما میروم

گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم / از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم

رفتنم را بسکه میترسم کسی مانع شود / میروم امروز و میگویم که فردا میروم

ره بخضر ره نشینا من گم کرده پی / هست تا سر میکشم پا بست تا پا میروم

عقل و دین و دل که مخصوصند بهر الفتت / میگذارم با تو وحشی من تنها میروم

میروم در پی بلای هجر از یاد وصال / اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم

گفتیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو / حال من در پرده غیب است حالا میروم

وای بر من محتشم گر غایت بیچارگی / در رهی کاز نهایت نیست [illegible]

چون من بدر هجر رسید از تو رفتم / چندان نگهم داشت که از یاد تو رفتم

چون فاخته سنگ ستم خورده این باغ / دل در گرو جلوه شمشاد تو رفتم

شتاب ز دنبال که باز آم غریبی / از صید که غمزه صیاد تو رفتم

برکس مکن اطلاق بلا گم کرد دنیا / از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم

پوشیده کفن سوی مکافات تا حشر / تا زین ستم آباد به برم داد تو رفتم

خسرو ز جهان عیش و آسته بشیرین / میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم

محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما / در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

بزم او حریفان ز مستی دست و پا بوسم / باین تقریب شاید دست آن کان حیا بوسم

دهم در خیل مستان تن بدمستی که هر ساعت / ردم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا بوسم

چو جنگ آغاز دان بد خو نیاید بر زمین پایم / ازین شادی که دستش در دم صلح و صفا بوسم

خنک آن مستی که او خنجر کشد من چون گنه کاران / گهش قربان شوم از خنجر و گاهی دست و پا بوسم

زمین بوس در آن را گر نیم لایق اجازت ده / که از بیرون در و دیوار آن دولتسرا بوسم

دهندم بار ما دای سگ کویت نشان تا کی / سر بیگانه کردم خاکپای آشنا بوسم

کبوتر نامه زان دلبر چو آرد محتشم شاید / کنم پرواز چون مرغ و پایش در هوا بوسم

زنیکو نه چو در مشق جنون حلقه چو نونم / فرداست که سر حلقه ارباب جنونم

بار دلم از کوه فزونست عجب نیست / گر خم شود از بار چنین قد چو نونم

تا بنده تابنده مه خود شدم ایام / از قید دگر سیمبران کرد برونم

چشمت بخدنگ مژه کار دل من ساخت / نگذاشت که تیغ شود آلوده بخونم

صد شکر که چون لاله بداغ کهن دل / آراسته در عشق تو بیرون و درونم

من محتشم شاعر و شیرین سخن اما / لال است زبانم که بجنگ تو زبونم

ربوده است خوابم مهی کز خیالش
بجز چشم شب زنده داری ندارم

قرار وفا کرده با من نگاری
نگاری که بی او قراری ندارم

دلی دارم و دورم از دلنوازی
غمی دارم و غمگساری ندارم

ندارم خیال میان تو هرگز
که از گریه پر خون کناری ندارم

بعشق تو اقرار تا کردم ای بت
جز انکار زاهد کاری ندارم

بدل گرچه صد بار دارم زیاران
خوشم کز سگ یار باری ندارم

براند ز کوی خودش گر بداند
که در آمدن اختیاری ندارم

خوشم کز وفا بر در خوبرویان
بغیر از گدائی شعاری ندارم

ندارم بغیر از گدائی شعاری
شعار من این است و عاری ندارم

شدم در رهش ذره خاکساری
غباری و بر دل غباری ندارم

بشکرانه اینکه دی گفته جائی
که چون محتشم خاکساری ندارم

بدشمن یاری در قتل خود از یار می‌فهمم
اشارتها که هست از هر طرف در کار می‌فهمم

ازین بوقت مجلس بر شکستن در هلاک خود
نهانی اتفاق یار با اغیار می‌فهمم

چو پرکار است طرح قتل من افکنده آن خونخو
که آثار غضب در چهره‌اش دشوار می‌فهمم

بمی خوردن اگر بردم ز مجلس میرود بیرون
کیلی پرکاری امشب در آن رفتار می‌فهمم

چو نرگس بسکه امشب یار استغنا کند با من
سرش گرمست از پیچیدن دستار می‌فهمم

بقد

بقهر خاص اگر خونریزیم خوشتر که هر ساعت
بلطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم

از آن یک محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
چو سازم آه از طبع غیور خود گرفتارم

گر شود در شیب حیرت گر ببر ... نم
بجایم بو که گر داغ نهانت چونم

هر چه دارم من مهجور ز عشقت بادا
روزی غیر بغیر از غم روز افزونم

وصلت از خاصه عاشق بود روز جزا
لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم

خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر
بیند این واقعه در خواب بریزد خونم

دی بدشنام گذشت از من و امروز محتشم
از بد آموزی امروز نسیمی ممنونم

نامه خواند و در پیدا آمده پرکار و برفت
دل بصد راز نهان ماند از آن مضمونم

محتشم در سخن این چه رویم بسکه شده
خلعت از نقد موزون سخن بر زدنم

بمجلس بحث از آن چشمانه با اغیار میکردم
که جانب داری و فهم از ادای یار میکردم

زبس چشم با حریفان کار مشکل شد که پی در پی
بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم

زبان در بحث با اغیار و دل در شور آن
من از دل بحر نظاره دیدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلونشینانش
نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

نوید بزم خاصم حیش باعث بود در مجلس
که هر زد در رفتن کوشش بسیار میکردم

رقیبی بود در بیداری شب گردیدم با او
که پی گم کرده امشب سیر با اغیار میکردم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان
ز تبان با مسلمان صنمی ز دست زاهم

منم آن گدا که باشد سر کبر او بپا هم | لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم
شده راست کار بختم ز فلک که گرده بایل | بسجود سربلندی ز تبان کج کلاهم
لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم | بود در طمع نفیتم ز تو هم تو را الخواهم
فلکت ز برای جورم همه عمر داشت زنده | چو شد از تو نیز داری قدری بگیر کاهم
بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی | الهی گر خدا را که خراب آن نگاهم
ز سیاست تو گشتم بگناه اگرچه قابل | بطریق مجرمانم نکشی که بیگناهم

شه محتشم کش من چو کمان بخشم را
بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنیم | هجر ز از بیخودی وصل خیال میکنیم
شب که ملول میشوم بر دل ریش تا سحر | صورت یار میکشم دفع ملال میکنیم
او زکمال دلبری زیب جمال میدهد | من ز جمال آن پری کسب کمال میکنیم
زلف سیاه پرشکن خال برخ منه که من | چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنیم
من که بمه نمیکنم نسبت نعل تو سمت | نسبت طاق ابروت کی بهلال میکنیم
شیخ حدیث طوبی و سدره کشید در میان | من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنیم
مجلس یار محتشم بهر شریف من در آن | جای خود از پی شرف صف نعال میکنیم

پاس ز دون قرار بنامحرمان چو یافت | من محفل ترا ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است | صحبت گذاشتم ز تماشاییان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی نصیب | از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر رویم آستین چو فشاندی درون | دمساز در برون بسگ آستان شدم
عمرت دراز باد برو آنچه میتوان | لیکن که من ز پند تو کوته زبان شدم

چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت
هرگز نمیشدم بکنار این زمان شدم

ز لطف و قهر تو در خنده های گریه آلودم | چنینم که مقبولم نمیدانم که مردودم
ز جور محرم در گذر یا بسملم کن تا بکی داری | در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم
بیک تقصیر در مجلس مکرر خجلت آلودی | رخی را گر وفا عمری بخاک درگهت سودم
بگفتار غرض گو نا امیدم ساختی از خود | ولی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم
چو اندیشیم دگر از گرمی بازار بدگویان | که نه فکر زیان باشدست نه اندیشه سودم
چو شمع گر تو برداری سر از تن در حقیقت | اگرچه من بهجر بهر عنبری بستر تاج زر ماندم
بقول ناکسانم پیش ازین مانع مشو زین در | که در خیل سگانت پیش ازین منهم کسی بودم

اگرچه من محتشم صد بار اندازی ز رشتم هم
چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

من شیدا چرا از عقل و دین یکباره برگشتم | برندی سر برآوردم برسوائی علم گشتم

خشک بر جا ماند رخش فارس گردون چو ما — توسن جرأت بمیدان محبت تاختیم
عشق او ما را گرفت از چنگ دیگر دلبران — تن برون بردیم ازین میدان ولی جان باختیم
گر تو کل را دوین رمایست دخل ناخدا — بادبان برکش که ما کشتی در آب انداختیم
تا محک فرسا نشد نقد محبت یک بیک — باز ما نقص عیار خویش را نشناختیم

محتشم بهر چراغ رهروی در راه چل — هر زه مغز استخوان خویش را بگداختیم

باز سرگشته مژگان سیهی گردیدم — باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
باز دم افکند با سگل همایون فالی — باز بر خاک رهی قرعه صفت گردیدم
باز طفلی لب شوخم ز طرب خندان ساخت — باز بر پیر خرد زدن می خندیدم
باز در وادی غیرت بهوای صنمی — قدمی پیش نهادم قدحی نوشیدم
باز از کشور افسرده دلی رفته برون — شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
باز در ملک غم از یافتن منصب عشق — خلعت بیسر و پائی ز جنون پوشیدم

باز شد روی بتی قبله من کز دو جهان — روی چون محتشم شیفته گردانیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم — آهوی چشم سیه مستان ترا قربان چشم
درد مند از درد چشمت چشم بیماران ولی — درد بر چیدن ز چشمت جمله را درمان چشم
خورد ما چشم تو چشم ای نرگس باران شکن — شوخ چشمانه زار اندر نرگس از بستان چشم

راز خود گفتم چو بلبل از گردان گل ... تا کی خواری از دست زبان خود کشم

ای شوخ جانان آشنا سوز دل بیگانه هم — صبر از من دیوانه بر د آرام صد فرزانه هم
لعلش بشارت میدهد کان غمزه از صد جان — پنهان اشارت میکند آن نرگس مستانه هم
از بسکه در عشق جنون سودا شدم پیرانه — خندند بر من نوخطان طفلان مکتب خانه هم
ای ناصح از فرمان من سر میکشد تیغ زبان — امروز پندمن مده کاشفته ام دیوانه هم
گردی بهای من ای شمع بنمایم تو — در جانسپاری عاشقی جائیکه از پروانه هم
ای گنج دلها مهر تو در سینه من کن در — شاید توانی یافتن چیزی درین ویرانه هم
بیگانگیهای سگت شبها چو یاد آید مرا — گرید بحال من آشنا رحم آورد بیگانه هم
چون در کنارم نامدی آن لب کرم کن — گر باده وصلت شدم راضی به یک پیمانه هم

چون شانه بر کاکل زدی کهای جان — صد تا چو دارد دست تو چند نشتر از شانه هم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم — سنگ کویت ز فغان آمد و رسوا گشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت — دیدم آئینه روی تو و گویا گشتم
کام جان یافت ز لب جان بخش تو بود — هرزه عمری پی خضر و مسیحا گشتم
چون برم پی بمقام تو گرفتم چو صبا — بار سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم
منم آن شمع تبان مرغ سمندر خوی — که چه پروانه دوران تو پیدا گشتم

ولہ ایضا

کو اجل تا من نقاب تن ز جان خود کشم — بیحجاب این تحفه پیش دلستان خود کشم

[illegible]

خوش آن که همزبان تو شیرین زبان شوم / حرفی ز من بپرسی و من بی‌زبان شوم
وقت سخن تو عرق عرق کردی انجاب / من آب گردم و ز خجالت روان شوم
یاری بغیر کن که سزای وفای من / این بس که ناوک ستمت را نشان شوم
در کوی خویش گر ز وفا جا دهی مرا / سنگ باشم ار جدا ز سگ آستان شوم
جورت کیش محتشم از صد وفا به است / من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

زنجیری زلف بنت چنین جنون کردم / غلط بود آنچه من دیدم خطا بود آنچه من کردم
اگر از محنت غربت بمیرم جای آن دارد / که بهر چون تو بدخوئی چرا ترک وطن کردم
اگر از تربتم بوی وفا آید عجب نبود / که خاکپای آن بدمهر را عطر کفن کردم
چو گوی از غم بسر غلطیدم بر خاک میگردم / که خود را از چه سرگردان این سیمین ذقن کردم
بروز غصه‌ام گشت آنکه عمری از برای او / گرفتم کوه غم از پیش کار کوهکن کردم
تو اکنون گر دلی داری بسر کن محتشم با او / که من خود ترک آن سنگین دل پیمان شکن کردم

وله ایضاً

ای شمع تابناکی بر گرد درت گردم / پروانه خویشم کن تا گرد سرت گردم
دست همه از نخلت پر میوه و من خندان / گستاخ نیم گرد و گرد ثمرت گردم
من تشنه و تو ساقی هرچند وصل خود / محرومم ز بزم سازی مشتاق ترت گردم
ما را ز شکرستانت هرچند مگس اند / من تنبل حسرت گرد شکرت گردم

[illegible]

[illegible]

چرا تیم گرد چو در باغ تمتع گستاخ / اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم
نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد / هرچه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم
محتشم غیب زبان در سخن مرشد عشق / من آن بود نکردم که سخن نشنیدم

به هجران کرده بودم خو که ناگه روی او دیدم / کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
گرفتم مینه آسایش از داغ جنون یعنی / بباغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم
دلم زان آفت جان بود فارغ در بلا این / ز زلف عنبر بارش بلا بر خود پسندیدم
ز راه عشق میگشتم آن رعنا دچارم شد / از آن راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم
هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی / که هر جا دیدم او را جلوه گر چون بید لرزیدم
چنان ترسیده‌ام از غمزه مردم شکار او / که هرگاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم
در آن ره محتشم کان سرو قد میرفت من گویی / زمین فرسوده شد آنره که بروی چهره مالیدم

حرف النون

سرگرمی کو تا هم از کنج عزلت پا برون / نوبت زنان از عشق تو آیم بصد غوغا برون
چون مرد میدان آن زنند از هر جا بازی صلا / سر بر کف و کف بر دهان آیم من شیدا برون
وحشت شود تو سلسله چون از صف دیوانگان / آشفته خود بیخبر آیم من رسوا برون

[illegible]

یا قیمت یکدمی گر از عمرم ای طبیب — بکذرد چاره که گذشت کار از آن

آزاد هست سقف فلک کو پیاله ایست — بیزر دعای چشمه دلان اکذار از آن

آورده زور بر دل زارم سپاه غم — ساقی بیار می که بر آرم دمار از آن

ای پروردهٔ فرح انجام محتشم — خمخانهٔ عشق که منم جرعه خوار از آن

ای برویت بوقت اشارت بیان حسن — شهرت ده زبان کرد زمان حسن

زآمد شد خیال تو در شاه راه چشم — از بیکه گر سلسله کاروان حسن

از تیر عشق اهل زمین پر بر آورند — آز چو غمزه ات بکشاکش کمان حسن

خوبی بغایتی که زلیخا نمی برد — در جنب خوبی تو بیوسف گمان حسن

چندان بنا فریده دل اندر جهان مرا — کان بت کند بسر دنشان امتحان حسن

عالم ز دل تهی شد آن مه مبند بد — از دلبری بهونز نیابی امان حسن

روزیکه صد هزار تن از سر بیفکند — باشد بجرم بیدردی سرگران حسن

چشمت که کرد تربیت مرغ غمزه است — شهباز پرورانده در آشیان حسن

میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه — جز بهر شکاری حسنت جهان حسن

از تو بهار حسن چو گلها که بشکفد — روزیکه گرد ردی تو گردد خزان حسن

تا غارت بهار چمنها کند خزان — باد ادعای محتشمت پاسبان حسن

نهانی نهانی بیندم بهم خاصان او گویا — با آن بیگانه خوبان گفته حرفی آشنا از من

دو بد غاز از و شام پیش محتشم یعنی — تو هم باید دگر حرفی نگویی هیچ جا از من

ای بلا فتنه سرگردان بالای تو من — ای سراپا ناز قربان سراپای تو من

با وجود جلوه تو خلق حیران منند — بسکه حیران گشته ام بر قد رعنای تو من

گر ز چشم تو غارت رخنه در بنیاد جان — این چه چشمست ای شهید چشم شهلای تو من

تا نیفتد خواری من بر ملا پیش کسان — میتوانی بنده را ای بندهٔ رای تو من

بند بندم بگسل از هم گر بیا شم روز حشر — بند بر دل بنده زلف سمن سای تو من

چون برون آرم سر از خاک لحد یاد تو — پای در گل از خیال نخل بالای تو من

در صف دیوانگان کوی عشقم جا مباد — گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من

دست من کوتاه ز گل عنا که هم از فراق — خار در پا رفته راه تمنای تو من

محتشم تا خسرو ان مجلس آرای شعر — پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

جانا مرا ز حسرت رخ خار جا گلستان پیش از این — زاری بپیش خواری مکن بار دیار ان پیش از این

کردم نگاهی آرزو و آن هم نکردی اختیار — دار ند چشم ای بیوفا یاران ز یاران پیش از این

دل کرده سازای نوش لبت — کی بگذرد خاکساران پیش از این

برگردد گشت جان — زان ابر تر میداشت امید باران پیش از این

چند بهر یک عطا کاهم نیاید در وجود
سایلی نتواند اسباب سؤال الممتحن

نیست در اندیشهٔ اکسیر وصل او مرا
حاصلی غیر از خیالات محال الممتحن

وادن از عشق خود اکنون مژده آزادیم
بست بهر مرغ بریان پر تو بال الممتحن

نیست پرسان بدعوی محتشم با طبع تو
توسن معنی زمیدان خیال الممتحن

ساخت شب مرا سیه دود دل افگار من
روزم اگر چنین بود وای بروز کار من

چون دمد از غم تو ام آه بباد هستی
آئینهٔ سپهر را تیره کند غبار من

ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم
چون زند درون علم گشته آه شراره بار من

تا تو قرار داده قتل مرا به تیغ خود
صبر قرار کرده است از دل بیقرار من

باز نظاره‌ات مرا ساخت بعشق مبتلا
گوشه بگوشه سجده چشم گناه کار من

به ز نخست محتشم باز رسم بکار خود
گرد گران غزاله را چرخ کند شکار من

در مدح ابراهیم عادل شاه گوید

رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن
خطت را سایهٔ خورشید پرور میتوان گفتن

میانت انشاید موی گفت از نازکی اما
دهانت را ز تنگی تنگ شکر میتوان گفتن

رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کردن
دمت را با دم عیسی برابر میتوان گفتن

مکرر گرچه نتوان گفت با آن نوش لب حرفی
لبش را گفته‌ام قند مکرر میتوان گفتن

بآن مه در سر مستی حدیثی گفته‌ام کین دم
نه زان بر میتوان گشتن نه دیگر میتوان گفتن

بسان محتشم دادم بشاهی کشور دل را
که او را پادشاه هفت کشور میتوان گفتن

راز یک دل محتشم از خلق پنهان داشت
بر جمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

حسن میناز د برخسارت چه رخسار است این
فتنه میبارد ز رفتارت چه رفتار است این

بلبلان را جای گلزار است و عصمت کرده است
قدسیان زمرغ گلزارت چه گلزار است این

نقد جان آرند و دشنام از لب لعلت خرند
بس فریبنده است بازارت چه بازار است این

آنکه میکردی بجرم دیدنت بسمل بما ن
مینماید میل دیدارت چه دیدار است این

با وجود اینهمه مردم کشیها هیچ کس
نیست ناراضی ز اطوارت چه اطوار است این

از دلم گفتم خبرداری شدی خندان که نه
محض اقرار است انکارت چه انکار است این

محتشم با آنکه شد استاد خوبان شعر را
یار بیزار است از اشعارت چه اشعار است این

پرده ناموس دری کاین بیانیست این
عالمی ناموس حق رسوا چه رسوائیست این

جلوه کردی با قد رعنا و کشتی خلق را
ای جهانی کشتهٔ قدت چه رعنائیست این

وضع بد مستانه‌ات در مجلس یاران بهم
رسم یاری یا طریق مجلس آرائیست این

هر که در راهی بغیرت کشته را دید گفت
صید ناوک خورده آن ترک یغمائیست این

هر کجا بوی می آمد رفتی آنجا همچو باد
باده پیمائی نگوئیم باد پیمائیست این

جیب چندین تهمت آلوده ست از تو حالا چاک
گر بدانی موجب صد دامن آلائیست این

دی شنید از محتشم هر چند لطف آن نوش لب
گفت از بیطاقتی و ناشکیبائیست این

از انکه من به تمنای خویش / آه گرا فتد به گمان ماه من
آن که به بند ست مرا سود خواه / از همه بیش است زیان خواه من
از تو بجان آمدم اندیشه کن / جان من از ناله جانکاه من
بندگیت جان من بینواست / جان من از من بستان شاه من
باش بهوش ای دل غافل که چرخ / در ره او کنده نهان چاه من

محتشم افسرده رهی داشتم
بیک زدان سرد روان راه کن

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن / کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن
غمزه ات شغل آنقدر دارد که در صید افکنی / میتواند کم به بسمل ساختن پرداختن
هرکه را زخمی زدی سر در قفای او منه / صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن
کام جویان آمده در بزم جای ما که هست / نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن
ظلم بیداد است آتا آتشی بی دود نیست / یکبار سوختن با ناکسان در ساختن
مهرورزان است و چه آزردن از ردی زرد / نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن

محتشم میاور دبر لشکر غمت شکست
پیش خوبان دم بدم رایت ناز افراختن

با وشی از دیر میخواهم خراب آیم برون / او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون
خوش انکه طرح سیر شب اندازد آن مست خراب / من ز امن ظلمت در آن آفتاب آیم برون

شود دوزخ سراسر حرف من گر عشق خواند / گنه داند خدا اوانکه بفعل آرد جزای من
اگر در وادی وصلش نهد دی گم جهان رسان / مرا تنها جهانی درد کی دادی خدای من
زبس کز عاشقی باد ردل ظلم ممکن بمیدانم / که بیرون آید از گل روز محشر تیز پای من

ز هر چشمی شود صد چشمه چون محتشم جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

روز من ز آن زلف میدانم سیه خواهد شدن / حال من ز آن خال میدانم تبه خواهد شدن
قد اگر این است پر تهاز پا خواهد فتاد / جلوه گر این است پر دلها زره خواهد شدن
ماه نو صدبار خواهد کرد بر مهر آزمان / کان چنان مازان بانظر فکه خواهش شدن
گر خرام این است بس جا نها ز پا خواهد فتاد / گر روش این است بس دلها زره خواهد شدن
گر بصید انداختن پرداز دآن رعنا سوار / صید پرداز نده صد صید که خواهد شدن
بر نگاهش دو چشم ای دل که مرهم کاری / در میان تیر باران نکه خواهد شدن
راحتی گر زتیغ او دیدم من ان حجت جاره / قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن

محتشم گر بحر غم امواج خواهد زد چنین
سیل اشک من ز ماهی تا به مه خواهد شدن

شاهانه جلوه ت آمدن آن خورد سال بین / در خوردی آن بزرگی و جاه و جلال بین
بر ماه تازه پرتو حسنش نظر فکن / صد آفتاب تعبیه در یک هلال بین
شد فتنه زمانه حسنش بدر نا شده / پیش از کمال حسن شود جمال بین

گرچه کفر است بس سرگشتهٔ [illegible] هم
گر خدا نیز تمنای تو نتوان کردن

در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را
صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن

خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم
که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن

گر سراپا چو فلک دیده توان گشت هنوز
سیر خود را از تماشای تو نتوان کردن

گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود
که نیائی و تقاضای تو نتوان کردن

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کار را
بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی زخم دهد افکند در گردن
بابروی کمان دار و بگیسوی کمند افکن

هم از تندی هم از تمکینش ما اگه شوی بنگر
بحرف بستن تیغ و ملایم راندن توسن

سر از شمع فانوس حیا کردم گر از شوخی
بجان خلق آتش در زند چون بر زند دامن

بآن رخسار گندم گون جمالت آبداری
که قرص آفتاب انجا نمی ارزد بیک ارزن

ز بس گرد اتحاد معنوی انجیم با تو
نشیند هم در آغوش خیالت گاه بی یا من

نخواهد مرد تا حشر ای همایون کوکب تابان
چراغ محتشم گر زین تو مهر تو شد روشن

چو در چوگان زدن آن تند گون گرد در پشت زین
زمین گوید ثنا گردان علا روح الامین آمین

رسید از ماه سیمایان سپاهی چند قفا اما
درین میدان نمی بینم سپهداری باین آیین

بتندی برق مستعجل بلنگر کوه پا بر جا
رسید اینها بسبکولان [illegible] گران تمکین

و له ایضا

تها ز کویت میروم دل گر نیاید گو میا
جان هم بهمت گر کند همراهی من گو مکن

خار مزار محتشم گل میدهد از خون برون
بگذر بران گلشن ولی گلهای او را بو مکن

و له ایضا

بر رخ بقصد دل [illegible]
در کشور خود سرمده خیل بلا ایش این

[illegible]
بر طرف طرف کله مشکین جدا ایش این

دل گرده سازی [illegible]
گر داری آهنگ طرب نواز ما ایش این

[illegible] شکن
محکم بند سیمین بند قبا ایش این

میدان ظلم از اشک ما شد جای [illegible]
جولان مده بهر خدا رخش جفا ایش این

ای دل که می آید [illegible] قدرت نشان
ترسم نداری در کمان تیر دعا ایش این

پرسان حال محتشم هستی ولی بسیار کم
پرسند ارباب کرم حال گدا ایش این

آینه بردار و حسن جانفزای خویش بین
انتخاب نسخهٔ صنع خدای خویش بین

در خرامش قفا چشم افکن ای نخچیر جو
صد جهان مجنون کشان اندر قفای خویش بین

ایکه بر افتادگان چون باد میرانی سمند
یکره آخر زیر پای بادپای خویش بین

ایکه در عهد همایون سروری سلطان صفت
از زکوة سلطنت سوی گدای خویش بین

ای جمالت شمع صد پروانه سر بر کن ز بام
مرغ جان از زبان گرد سرای خویش بین

از قبای تنگ بیرون آ و جیب یوسفان
تا بدامن چاک از رشک قبای خویش بین

و له ایضا

وله

بسام بارگاه او ز برقع طرف رخ نما
وز آن بگل هلالی قدر ماه چهارده شکن

فراغت غنیمت دان ز همنشین شیخ
تکلف اجازت کمر مکشا کله بشکن

اگر از کام جویان بر در دیوار او طپی
سر کوان بچوب حاجبان بار به شکن

اگر این است ساقی محتشم گوشت ز هم دم را
با من رطل گران بمودن انبار گنه شکن

آمدم با نالهای ابهم دم همچنان
مهر بر جا عشق باقی عهد محکم همچنان

سر ز سودا های باطل رفته بر باد و مرا
عزم با دو تیغ در خاطر مصمم همچنان

کشور جان شد ز دست قلعه تن گشت
بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان

از غم لیلی فنا شد صورت شیرین سنگ
صورت شیرین و در چشم پر نم همچنان

خلق از امداد عالم گرم سوز عشق
من بشیدائی علم سوای عالم همچنان

عاشق محروم را اندر شک در بزم وصال
با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان

یافت شور نقاهه فنا بر خاتمه
نام او سلطان دل انقش خاتم همچنان

محتشم بر آستان تو شده یکسان بخاک
مدعی پیش سگان معظم همچنان

در ملک بودی اگر یک ذره عشق یار من
در فلک لشکر فکندی آه آتشبار من

در تن زارم جگر صد چاک و دل صد پاره شد
بو العجب گلها شکفت از عشق در گلزار من

چون کند با نالم افسر وازپی پابوس او
دل برون آید ز چاک سینه افگار من

وله ایضا

مرا گر رنجش اغیار دایم دل گران گشتی
چسان بینم که باشد سر گران دلدار من با من

دل زارم چو برد آن شوخ و شد بیگانه دانستم
که میکرد آشنائی از پی آزار من با من

ز کین خصم پیش یار من مقدار من کم شد
نمیدانم چه دارد خصم بیمقدار من با من

بگو بشر ره برم چون محتشم شبهای تنهائی
اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

ای خدنگ مژه ات عقده گشائی دل من
حل شده از تو بیک چشم زدن مشکل من

خون من ریزد اگر آن گل رعنا بر خاک
ندمد جز گل بیرنگی او از گل من

شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم
نکند کس طلب خون من از قاتل من

آنچنان تنگدلم از غم آن تنگدهان
که غمش نیز بتنگ آمده است از دل من

داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی
زود آید بسر این دولت مستعجل من

محتشم چون بسخن هست مدد من مایل
چه شود حاصل ازین گفته بیحاصل من

گفتمش دم بدم آزار دل زار مکن
گفت کم باز مپی شکوه ز آزار مکن

گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید
گفت از من بشنو گوش باغیار مکن

گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم
گفت تا جان شود درد دل اظهار مکن

گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم
از میان تیغ بر آورد که زنهار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار
گفت خود را ز پی عزت او خوار مکن

وله ایضا

وله ایضا

ز رغم من بوعی مدعی را کام می بخشی / که میخواهد باخلاص از خدای من لقای من
بکش گردد خور بخشش تیم باکی وا دار / به بدخواه ازلی درخواه جز بی التجای من
چو فرمائی که خاصانت بیزم آرند یار از / بحاجب هم بجنبان گوشه چشمی برای من
ز رقت یار بنهادم ز جای خود قدم بالا / چه در سر گرفتی غیر اگر بودی بجای من
تشریف غلامی گر بلند آوازه ام سازی / زند بر بام چرخ ایام کوس کبریای من

ای تو نکرده جز جفا آنچه نکرده بکن / تیغ بکش بخون ما آنچه نکرده بکن
ای زده عقل و راه دین خواهی اگر متاع جان / بیجبر ازدم در آ آنچه نکرده بکن
چند به تیغم کشی گر ستمت نکشته ام / ای ستمت به از وفا آنچه نکرده بکن
آنکه ربوده برخ صد دل و یالی بدین / عقده زلف برگشا آنچه نکرده بکن
آنکه نموده بر درت مثل من از جفا کشان / میروم از بر زمان بیا آنچه نکرده بکن

آنکه نمود در روی مه برده هزار دل ز ره / روی بمحتشم نما آنچه نکرده بکن

حرف الواو

شبم ز روز گرفتارتر به مشغله تو / که تا سحر بخیال تو میکنم گله تو
بدفع کردن عنبر از درت عجب مهمی / میان سعی من افتاده و مسابله تو
نظر و در آینه داری و اضطراب مدار / تو محو خوشی و من محو تاب حوصله تو
هنوز عهد تو آورده بود در بخشش / که در زمین و زمان بود شور و ولوله تو

بر صرصر سوار و ز دل میبرد قرار / طرز گران خرامی رعنا سمند تو
عشرت رخ خنده تو بیازار آرزو / افکنده در مزاد لب نوشخند تو
من چون کنم که طور بد ناپسند من / کرد ملپسند خاطر مشکل پسند تو
چندم فتاده بینی و گوئی که کیست این / بیمار تو شکسته تو دردمند تو
درد مباد و باد بر آتش سپند وار / چشم حسود از پی دفع گزند تو
قتلش رواست گرچه همه صید حرم بود / هر صید کاضطراب کند در کمند تو
باید که به تو اخت ز صید گریز پای / آن صید که دست بد خود به بند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است / عشق دراز سلسله صید بند تو

صیدیکه لعب عشق فکندش به بند تو / ضبط تو دید جست بردن از کمند تو
ای پای تا بسر چو نی قند دل پسند / افغان که طعمه مگسانست قند تو
دست مرا که ساخته زیر دست غیر / کوتاه به ز میوه نخل بلند تو
چند افکنی در آتش سوزان دل مرا / هست این سیاه روز دل من سپند تو
ای مادر زمانه ببین گر خلاف عهد / با من چه میکند خلف ارجمند تو
دل برگرفتی ز تو جانا اگر بدی / در سینه من آن دل هجران پسند تو
تلخی بکن که خنده نکهد آشتن بزور / بیمار دار لب و دهن نوشخند تو
امروز گو که باز ستر مبیدت بمن / بدگفتن من که هیچ همی داد پند تو

[illegible]

ترسم از شوخی همه مردم کند سوا که هیچ / باکی از مردم ندارد غمزهٔ بیباک او

بخت کوس مقبلی زد گر قضا شد یار من / همچو من آلوده دامانی بعشق پاک او

کوهکن را میکشد از شکوهٔ شیرین چه خوش / ور وفا اسراف من در مرحمت امساک او

جان که میلرزید دایم بر سر جسم ضعیف / برق عشق آتش زد اکنون در خس و خاشاک او

آنکه بر روی ناگذشته بختی خونش بخاک / بگذرد از خون خود گر بگذری بر خاک او

محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد / رشتهٔ تدبیر از پیراهن صد چاک او

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو / تا شود آگاه اگر ناگاه بینم روی تو

از خطایی که گهم بنواز در پهلوی خویش / تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

نیست رویت در مقابل لیک میگوید سخن / صد سخن هر جنبشی از گوشهٔ ابروی تو

غیر نگذارد که گردم با سگانت آشنا / تا شوم رسوا اگر گردم بگرد کوی تو

باد را نگذارد از تدبیر در کویت رقیب / تا نیارد سوی من روز جدائی بوی تو

راز چون گوئی بکس شکلم کشد گر شرح آن / بی زبان با من بگو یا نرگس جادوی تو

بر سخن دارند گوش اصحاب دل ای محتشم / چشم بر وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

ای مراد دلبر و دل آرا تو / دل من کس ندارد الا تو

روز و شب از خدا همی طلبم / که بروز آورم شبی با تو

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ز نقد جان صله اش بخشد از بشارت من / به محتشم دهد ار قاصدی بشارت تو

مراست رشتهٔ جان کاکل معنبر او / فغان اگر سر موئی شود کم از سر او

نه کاکل است که بر سر فتاده سرو مرا / همای حسن فکنده است سایه بر سر او

برابری بمه روی او نکرد مهی / که رو نساخت چه آئینه در برابر او

اگر نقاب گشاید گل سمنبر من / به گلستان چه نماید گل و سمن بر او

مراد دولت صد ساله وصال آن / که غیر یکنفس آواره باشد از در او

چو قتل بیگنهان خواهی ای فلک زنهار / بریز خون من اول به خنجر او

چو محتشم شرف این بس که خلق دانندم / کمینه بنده از بندگان کمتر او

ای سرو گلندام که داری کمر از مو / بر مو کمری نیست مناسب مگر از مو

جز کاتب قدرت که رخت از خط آراست / کس خط ننوشته است بروی قمر از مو

بر روی تو خط نیست که از جنبش زلف / افشان شده بر صفحهٔ گل مشک تر از مو

با تیزی مژگان تو نقاش چه سازد / گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو

جز هندوی چشمت که بمژگان رگ جان زد / فصاد ندیدم که زند نیشتر از مو

گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده / در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف / پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

وله ایضا

[illegible]

زان شکار افکن همینم بس که مخصوص منست / لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
چاک دلها محض حرفی بود تا روزیکه کرد / سر ز جیب ناز بیرون نرگس جادوی او
زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فلک / گردش دوران بکمان حسن بر بازوی او
هیچجا با غوطه در دریای آتش خوردن است / بیخبر برقع کشیدن ز آفتاب روی او
دل ز پهلویش بدن خواهد فتاد از اضطراب / تن که از ترتیب هم افتاده در پهلوی او
نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را / چون نشاند باد گرد از موی عنبربوی او
گرد آن منظر نگردد نگریم ای سیل اشک / کشته چون بیرون بری یکباره ام از کوی او
در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون / بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم گرد دشت وادی و شهر او در دشت گشت / شیر دل دیوانه زنجیر خواه از بوی او

یارب آن مه را که دارم زد قضا در کوی او / آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق / صد قیامت پیش خیزد از زمین کوی او
فتنها برپا کند کز پا نشیند روز حشر / در میان خلق محشر چشم عاشقجوی او
چین ابرویش ز درگه بیشتر نگذاردم / تا دهنش را همانا حاجبست ابروی او
نشنود لب تر منش از چشم نهانی ارغوان / تا دگر هر که آتش میفروزد خوی او
زخم ناممتازی باشد اگر تیرش کند / رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او
ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند / گر برد باد زمین تا به جنت بوی او

ترک من مست و بر حریف رقیب انداخت رخش / وه که شد ملک دلم ویران ز دست انداز او

هر کجا مطرب ز نظم محتشم خواند این غزل / آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

وله ایضا

ز آب دو دیده گل کنم خاک در سرای او / تا نشود ز آه من محو نشان پای او
روی بخاکپای او شب بخیال میهم / دست رسی گرم نیست بخاکپای او
گشت تلخکام هم لیک خوشم که در جهان / کس نکشید همچو من آرزوی جفای او
آنکه ز پای تا بسر گشته بلای جان من / دور مباد یک نفس از سر من بلای او
نقش سم سمند او هر که نشان دهد بمن / گر همه خاک ره بود چشم منست جای او

گرچه ز فقر دمبدم گشت زیاد محتشم / محتشمم لقب نشد تا نشدم گدای او

وله ایضا

ای همچو آهوان دلم در دم شکار تو / جانها فدای آهوی مردم شکار تو
تا آهوان چشم تو رفتند از نظر / چشمم سفید شد بره انتظار تو
آهوی دشت از تو بکام و من اسیر / در شهر مانده همچو سگان داغدار تو
حاشا که گر بخاک برابر کنی مرا / بگذرد بر دلم ننشیند غبار تو

ولہ ایضا

اگر لب و خط بنمائی بخدا میل کنند / آهوان چمن قدس بدین آب و گیاه

زخم ناخورده که شستم ز هم ای سنگین دل / در کمان تیر نگاه این همه داری نگاه

صحبت ما و تو پوشیده به از خلق جهان / گرچه بر عصمت ما هر دو جهانند گواه

ز انتظار تو غلط وعده ام از بیم و امید / همه شب دست بسر گوش بدر چشم براه

منظر دیده یعقوب ز هجران تاریک / چهره یوسف گلچهره چراغ ته چاه

محتشم رشحه از ابحر رحمت کافی است / گرد دامان به محشر دو جهان نامه سیاه

ولہ ایضا

زهی کرشمه ترا سر بسر سپاهی چشم سیاه / دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه

دو حاجب تو کمینگاه لشکر فتنه / سپرده اند بآن گوشهای چشم سیاه

هزار چشم چو نرگس نهاده اند بیابان / که بنگری و شوند فدای چشم سیاه

ز خواب بستن من آنچه قدرت خویش / چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه

جلای چهره روز سفید گردد اگر / بر آفتاب نگارد بلای چشم سیاه

نشاده چشم برایمانم انکه داده بدم / زخوان نامه سفیدان غذای چشم سیاه

هزار خانه سیه سازد و کمین دارد / برای محتشم آینه درای چشم سیاه

هو الله

شأنه العزیز

تعالی

بموجب قانون

بیست و پنجم سنه ۱۸۶۷

یکهزار و هشتصد و شصت و هفت

عیسوی در دفتر رجستری گورنمنت

سرکار هندوستان ثبت گردید

کسی بدون اجازت

اقل الحاج حاجی حیدر علی

طبع نفرماید بتاریخ دهم شعبان سنه ۱۳۰۴

در مطبع دت پرشاد چاپ شد

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı | Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No. | 3293
Eski Kayıt No. |